



برنامه شماره ۶۵۵ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)





مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۸۷۸

صحرا خوشست، لیک چو خورشید مَر دهد	بُستان خوشست، لیک چو گلزار بر دهد
خورشیدِ دیگرِ است که فرمان و حکم او	خورشید را برای مصالح سفر دهد
بوسه به او رسد که رُخش همچو زر بُود	او را نمی‌رسد که رود مال و زر دهد
بنگر به طوطیان که پرو بال می‌زنند	سوی شکرلُبی که به ایشان شکر دهد
هر کس شکرلُبی بگزیده ست در جهان	ما را شکرلُبیست که چیزی دگر دهد
ما را شکرلُبیست، شکرها گدای اوست	ما را شهنشاهیست که ملک و ظفر دهد
همت بلند دار اگر شاه زاده ای	قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد
برکن تو جامه‌ها و در آب حیات رو	تا پاره‌های خاکِ تو لعل و گهر دهد
بگریز سوی عشق و پرهیز از آن بتی	کو دلبری نماید و خونِ جگر دهد
در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب	نقاش جسم جان را غیبی صُور دهد
کی آب شور نوشد با مرغ‌های کور؟	آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد
خود پُر کند دو دیده ما را به حُسن خویش	گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
در دیده گدای تو آید نگار خاک؟	حاشا ز دیده‌ای که خدایش نظر دهد
خامش ز حرف گفتن تا بوک عقل کل	ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۸۷۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزلیات، غزل شماره ۸۷۸

صحرا خوشست، لیک چو خورشید فر دهد بستان خوشست، لیک چو گلزار بر دهد

همانطور که می‌دانید مولانا طبیعت مثل رشد گلها و درختان را مثال می‌زند و نیرویی که در طبیعت کار می‌کند را به ما گوشزد می‌کند و آثار آن را به ما نشان می‌دهد، تا به ما نشان بدهد که همان نیرو که گلها را باز می‌کند، ما را هم می‌تواند باز کند در صورتی که ما مقاومت نکنیم. و صحرا و بستان دو تا حالت طبیعت است که صحرا فراخی و گستردگی را در یک جایی از طبیعت نشان می‌دهد و بستان هم نماد میوه دهی است و هر دو این خاصیتها در انسان هم وجود دارد.

می‌گویند صحرا وقتی شما می‌روید به طبیعت و جای بازی را می‌بینید، موقعی زیباست که خورشید آسمان انرژی و برکت خودش را به آنجا می‌تاباند. و همینطور که می‌دانید خورشید در همه فرهنگها به خدا تشبیه شده یا خدا به خورشید تشبیه شده، چرا که خورشید منبع انرژی زندگی زمینی ماست، اگر خورشید نباشد همه ما یخ می‌زنیم منجمد می‌شویم و هیچی روی زمین نمی‌ماند. همانطور هم اگر خدا انرژی‌اش را نفرستد این بدن و این فکر و هر چهار بعد ما از کار می‌افتد.

پس صحرا موقعی زیباست که خورشید برکت می‌دهد. و بستان هم که خربزه و هندوانه و بقیه میوه‌ها را می‌دهد موقعی خوش است که میوه‌اش را گلزار بدهد و یعنی میوه‌اش شیرین باشد میوه خوبی باشد و از همان نیرو، نیرویی که از آنور می‌آید وارد بستان شده باشد. در مورد ما هم همین طور است. فراخی ما که در واقع سینه ماست، موقعی خوش است که خورشید زندگی خورشید خدا برکتش را بدهد. یعنی ما باید به بینهایت او زنده بشویم و از فر او استفاده کنیم. فر یعنی برکت آن چیزی که ما نمی‌دانیم چیه از آنور می‌آید. پس سینه شما گستردگی شما، موقعی سینه است که به بینهایت او زنده بشود، و از برکت او بهره مند بشود.

و آن موقع شما میوه دهی تان خوب می‌شود. میوه دهی ما چیه؟ مثلاً ما بچه بزرگ می‌کنیم، ما بیزینس داریم، ما یک حرفه‌ای داریم، می‌خواهیم بدنمان سالم باشد، رابطه با همسرمان با بچه‌هایمان داریم می‌خواهیم یک خانواده گرمی داشته باشیم، اینها میوه ماست دیگر، هر چه که شما در بیرون می‌خواهید تولید کنید میوه شماست، اما



میوه‌های شما موقعی میوه است و شیرین است و برکت دارد و ایجاد درد نمی‌کند که گلزار فضای یکتایی از طریق شما در حالی که مقاومت شما صفر است در مقابل زندگی آنها را تولید کند.

حالا با همین بیت مولانا اشکال خیلی از انسانها و جوامع بشری را دوباره بیان می‌کند، فضای سینه ما محدود است ما صحرای ذهن را داریم، صحرای ذهن گل ندارد پُر از خار است، پُر از رنجش است، پُر از کینه است، پُر از ترس است، پُر از حسادت است، پُر از نگرانی است، اضطراب است و همه خاصیتها وانمود می‌کنند که لازم هستند در حالیکه لازم نیستند، این درست است. یعنی آن چیزی که مولانا می‌گوید درست است. چرا نگرانی شما چیز لازمی است؟ نیست، در حالیکه ما می‌گوییم نگران نباشیم آینده درست نمی‌شود.

یک کسی از دوستان شما یا فامیل‌های شما مریض است و حالش هم خوب نیست، شما بهتره نگرانی‌تان را به او ببرید یا آرامشتان را؟ آرامشتان را. اصلاً آرامش ما فضای بینهایت سینه ما، فساداری ما که با خودمان اینور و آنور می‌رود، بهترین کادو برای مردم است. چرا؟ برای این که این آرامش مثل آئینه می‌ماند، مردم خودشان را در شما می‌بینند، آن کسی که خانه یوسف می‌رفت می‌خواست کادو ببرد، آئینه بُرد. یعنی چی را بُرد؟ حضورش را فساداریش را، صحرای زیبای درونش را، تا یوسف که همه یوسفاند زندگیشان را در او ببینند.

شما وقتی راه می‌افتید می‌روید خیابان به مردم می‌رسید، مردم نگرانی‌شان را در شما ببینند خوب است یعنی شما مردم را نگران کنید خوب است یا این که نه در شما ببینند خودشان را که از جنس زندگی هستند. اگر از جنس بودن باشید و این بینهایت را با خودتان حمل کنید، آنها بودن را تجربه می‌کنند. اگر نه یک دسته درد حمل می‌کنید مثل نگرانی، آه چی می‌شود؟ خوب چی می‌شود؟ حالت خراب است چه کار کنم؟ خوب مریض چه کار می‌کند؟ مریض خوب می‌شود؟ مریض نگران‌تر می‌شود. پس نگرانی و بقیه خاصیت‌های من ذهنی گرچه وانمود می‌کنند چیز ضروری هستند ولی نیستند. فضای آرامش شما ضرورت دارد.

همین طور میوه دهی، ما باید میوه بدهیم. برای اینکه شما میوه خوب بدهید در این لحظه باید موازی با زندگی باشید گلزار یکتایی برکتش را از شما عبور بدهد در بیرون میوه درست کند و گرنه میوه دهی شما به درد نمی‌خورد، با دعوا با کتک با ملامت با زور نمی‌شود بچه بزرگ کرد، نمی‌شود زندگی اداره کرد، با ترس و کنترل زن و شوهر نمی‌توانند باهم زندگی کنند، دو تا من ذهنی نمی‌توانند ولی دو تا فضای آرامش به راحتی می‌توانند زندگی کنند. این شخص به بودن زنده است پس آئینه آن یکی است و آن یکی هم به بودن زنده است آئینه



زندگی آن یکی است، پس هر دو در هم زندگی را می‌انگیزانند و به عشق می‌رسند. در آن یکی به دعا و ستیزه و مقاومت می‌رسند و میوه هم نمی‌دهند. میوه می‌دهند و بچه بزرگ می‌کنند زندگی بوجود می‌آورند ولی بدرد نمی‌خورد پر از دعواست، پر از سم من ذهنی است. پس بیت مهمی است و خودش توضیح می‌دهد.

خورشید دیگریست که فرمان و حکم او خورشید را برای مصالح سفر دهد

می‌گوید خورشید دیگری وجود دارد، خورشید رمز خداست، زندگی است که او فرمان حکم می‌دهد. فرمان حکم او چگونه روی شما اعمال می‌شود؟ وقتی تسلیم هستید. وقتی در این لحظه مقاومت‌تان در مقابل اتفاق این لحظه صفر است. آن خورشید آن زندگی فرمان حکم می‌دهد، نه تنها خورشید بالا را بلکه خورشید شما را همینطور شما هم خورشید هستید. که الان دارد می‌رسد به آن یکی خورشید که شما باشید. پس هر انسانی از جنس خدایت است می‌آید وارد ذهن می‌شود و می‌چسبد به مفاهیم چیزها و یک تصویر ذهنی درست می‌کند این تصویر ذهنی اسمش من ذهنی است و وانمود می‌کند که ماست، ما هم فکر می‌کنیم او هستیم.

و این من ذهنی هوشیاری جسمی دارد و فقط جسمها را می‌بیند، با پنج تا حس و قضاوت‌های ما کار می‌کند. و کارش ابتدا مفید است، برای اینکه به ما جدایی یاد می‌دهد، آشنا می‌کند ما را با فرمهای این جهان پس از مدتی ما به عنوان هوشیاری یعنی خدایت باید از توی این من ذهنی متولد بشویم. من ذهنی یا نفس ما چیز بدی نیست، فقط یک کاربرد دارد آن کاربرد اگر شناسی دیگر مدت مصرفش تمام می‌شود و شما نمی‌اندازید دور. کارش هم این است که می‌گوید من یک جایی هستم دید من که هوشیاری جسمی است پر از جهل است به درد تو نمی‌خورد، از توی من باید بروی بیرون. پس از یک مدتی که با هوشیاری من جهان را می‌بینی درد ایجاد می‌کنی، پر از درد می‌شوی، یک خرده که درد آمد این درد باید تو را بیدار کند که این روش کار دیگر خوب نیست من برای تو خوب نیستم. من را رها کنی برگردی هوشیارانه آن خدایت بشوی که بودی و بنابراین به بینهایت و ابدیت خدا زنده بشوی.

ابدیت خدا یعنی بی‌نهایت بی‌زمانی، برای اینکه خدا از جنس بی‌مکانی و بی‌زمانی است، این خورشید دیگر آن است، خدا از جنس بی‌مکانی و بی‌زمانی است یعنی فرم ندارد، مثل آسمان بی‌ابر است. آسمان بی‌ابر یعنی فضا از جنس هیچی نیست خلع است اصل ما هم خلع است. ۹۹/۹۹ درصد بدن ما خلع است خالی است و حسهای ما جامد می‌بینند. ولی ما به عنوان انسان اراده آزاد داریم با اراده آزادمان که اراده خدا هم هست می‌توانیم انتخاب



داشته باشیم، مزیت ما نسبت به حیوان همین است، این لحظه انتخاب می‌کنید که شما با فرم این لحظه ستیزه نکنی، با وضعیت این لحظه ستیزه نکنی، خود او خود زندگی شما را از این ذهن و ناآگاهی و ناهوشیاری و هوشیاری جسمی آزاد می‌کند. جور دیگر نمی‌شود. حالا وقتی شما از ذهن زاییده شدید تبدیل به خورشید می‌شوید، می‌شوید بینهایت، آن خورشید، خورشید شما را برای مصالحی که خودش دوست دارد سفر می‌دهد، کما اینکه خورشید آسمان را برای مصالحی که خودش می‌داند سفر می‌دهد، من ذهنی این چیزها را نمی‌فهمد، بهترین کار ما همکاری با زندگی است که بتواند ما را از این ذهن بکشد بیرون و خورشید ما بالا می‌آید. فعلاً توی ذهن گیر افتاده.

پس شما گیر افتادید زندگی مصالح شما را می‌فهمد من ذهنی ما نمی‌فهمد و باید اجازه بدهید فرمان حکم او در این لحظه وارد وجود شما بشود، تا ببینیم چه کار می‌کند. یعنی از موقعی که شما اینها را می‌شنوید اگر نمی‌دانستید باید موازی با زندگی بشوید، موازی با زندگی هم یعنی ستیزه نکردن، مخالفت نکردن با وضعیت این لحظه یعنی تسلیم تا ببینیم خدا یا زندگی چه جوری شما را مسیر می‌دهد و آخر غزل مولانا می‌گوید که:

خامش ز حرف گفتن تا بوک عقل کل ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

عقل کل عقل خداست عقلی که تمام این کائنات را اداره می‌کند. ما را ز عقل جزوی، عقل جزوی عقل من ذهنی است، همین عقلی که ما الان داریم، که هر چه بیشتر بهتر، من از تو بهترم، نگرانی چیز خوبی است، اگر نگران نباشیم ما ممکن است آینده به خطر بیفتد. اینها عقل جزوی است. و باشد که عقل کل ما را از این عقل ذهنی عبور بدهد، راه را باز کند ما برویم بیرون. خاموش باش یعنی ذهن را ساکت کن، یعنی تو حرف نزن. این هم یک عیب است که همیشه حرف می‌زنیم. تا ما حرف می‌زنیم او حرف نمی‌زند، او یعنی خدا حرف نمی‌زند، مجال نمی‌دهیم ما.

بوسه به او رسد که رُخش همچو زر بُود او را نمی‌رسد که رود مال و زر دهد

بینهایت خدا، لطافت خدا با کسی تماس می‌گیرد به کسی می‌رسد خدا کسی را می‌بوسد، خدا می‌بوسد نمی‌آید که صورت شما را ببوسد فرم نیست که، آن هوشیاری، هوشیاری شما را لمس می‌کند، شما یک دفعه می‌بینید که لرزیدید در درون، آرامش بینهایت او روی شما اثر گذاشت، آرام شدید، شاد شدید بی‌سبب بدون سببهای بیرونی. رخس مثل طلا باشد یعنی زرد باشد، این زرد رویی را امروز برایتان توضیح می‌دهم با استفاده از چند بیت مثنوی،



اما خلاصه‌اش این است انسان که می‌آید می‌رود من ذهنی درست می‌کند اگر به موقع کسانی باشند بهش بگویند که این راه را خیلی ادامه نده، هر چه بیشتر بهتر، هی غم و درد ایجاد کنی؟ استرس ایجاد کنی نگرانی ایجاد کنی به آنها هم بچسبی، هی به رنجی خشمگین بشوی بهشان بچسبی، هی بخواهی رنجشها را بکوبی کینه درست کنی دشمنی ایجاد کنی، اینها راه نیست حواست باشد خودت را با مردم مقایسه نکنی، مقایسه فقط مربوط به جاهای خاصی است و می‌خواهی مسابقه دو بدهی خوب برو مقایسه کن.

ولی اگر بخواهی ببینی که چقدر زنده‌ای؟ چقدر انسانی؟ چقدر به خدا زنده شده‌ای؟ مقایسه نداریم ما، اصلاً انسان از جنس بینهایت خداست با چیزی نمی‌شود مقایسه‌اش کرد، فقط من ذهنی مقایسه بلد است. اگر بهش بگویند اینها را می‌فهمد دیگر، که این راه را که من ذهنی می‌گوید ادامه بده ادامه نمی‌دهد و در نتیجه یک مقدار که من ذهنی ساخته اگر خیلی نباشد می‌تواند شروع کند به کندن هویتش از این چیزهایی که چسبیده بهشان، وقتی هوشیارانه درد می‌کشد. مولانا می‌گوید این آدم رویش زرد است.

یک زردی دیگر هم هست که شما بیایید ادامه بدهید تا پنجاه سالگی مریض بشوید و رویتان زرد بشود دیگر این مریض من ذهنی است، این هم زرد است ما این زردی را نمی‌گوییم، زردی مریضی من ذهنی را نمی‌گوییم، ادامه بدهیم می‌شویم ولی اگر یک جایی در یک سنی یک کسی فهمید که جریان چیه با خواندن همین ابیات مولانا و بگوید که هان من فهمیدم، باید رنجشهایم را بیندازم دردهایم را بیندازم، با اینها هم هویتیم، شرطی شدگیهایم را بیندازم، من با شرطی شدگیها درد ایجاد می‌کنم، بصورت ناظر می‌خواهم ذهنم را نگاه کنم ببینم با چی هم هویت می‌شوم چه چیزی دارد مرا می‌کشاند به جهان می‌خواهم نرم، و عاداتهای بدم را ترک کنم اعتیادم را به جهان ترک کنم، عاقبت این بند ناف جهان را ببرم.

خوب این آدم یواش یواش که رویش کار می‌کند کندن خودش از چیزهایی که چسبیده درد دارد، درد هوشیارانه می‌کشد این درد هوشیارانه کشیدن و مرتب روی خود کار کردن حالت زردی دارد، یعنی شما بجای این که عاشق جهان شدید، عاشق خدا شدید ولی هنوز تبدیل کامل نشدید یواش یواش دارید تبدیل می‌شوید و خدا شما را می‌بوسد. بوسه خدا چیه؟ زنده شدن به او. هر موقع شما در زندگی ببین الان یک فکره یک فضای خالیه، در داستان جوحي که امروز هم بقیه‌اش را می‌خوانیم می‌گوید:



فُرجه صندوق نو نو مُسکِر است در نیابد کو به صندوق اندر است

کسی که توی صندوق است کسی که توی یک فکر می‌افتد الان زندگی آن را در می‌آورد، قبل از این که برود به یک صندوق دیگر، فاصله‌اش خالی است، حالا اگر شما از یک صندوق در آمدید فکری که شما را برداشته در آمدید. الان خلع هست، خلع زندگی است و شما هم هستید، قبل از اینکه برویم به یک صندوقی خلع را حس کردید و این خلع بینهایت خداست، دیدید که عمق پیدا کردید، یک لحظه این بوسه خداست. ولی کسی که از این صندوق در نیامده می‌پرد به یک صندوق دیگر تند تند حرف می‌زند و از این درد به آن درد و هر دردی هم یک صندوق است، این دردها از هم هویت شدگی با فکرها بوجود می‌آید. فکر وقتی روی این جسم اعمال می‌شود هیجان بوجود می‌آید. خیلی از هیجانات دردند، مثلاً خشم هیجان است.

بوسه به او رسد که رُخش همچو زر بُود. حتماً شما را خدا بوسیده، بعضی موقع‌ها حس کردید که بینهایت شدید، اما آن کسی که من دارد هم هویت با مالش است متعلق‌اتش است با این من بزرگش که بسته روی این فضا را بین دو تا صندوق را و تند تند حرف می‌زند، ذهنش کار می‌کند، هی دردهایش می‌آید تحریکش می‌کند، این آدم در راه خدا مال و زر هم بدهد به درد نمی‌خورد. دارد چه کار می‌کند؟ دارد با من‌اش و آن چیزهایی را که در این جهان بدست آورده و با آنها هم هویت شده می‌خواهد در راه خدا و رسیدن به حضور مال و زر بدهد.

مال و زر موقعی به درد می‌خورد که از فضای حضور شما بدهید. وقتی می‌دهید می‌گویید من دارم هویت را می‌کنم از این، سبب کندن هویت بشود. بخشیدن به شما کمک می‌کند، چرا؟ برای این که شما می‌گویید این پول را بیشتر از جانم دوست دارم، یواش یواش می‌بینید که نه بابا این چیز مهمی نیست، بیشتر از جانت دوست داری بخاطر اینکه با آن هم هویتی. آقا من هویت را چه طوری از آن بکنم؟ این من نیستم. هم هویت شدن یعنی این من هستم من همین پولم هستم، یواش یواش می‌بینید بین شما و پولتان (هنوز پولتان را دارید) فضا ایجاد شده خلع ایجاد شده، شما از پولتان جدا شدید، پولتان زیاد می‌شود کم می‌شود شما خوشحال نمی‌شوید غمگین نمی‌شوید و فکر هم نمی‌کنید که خدا آنجا منتظر است که شما پولتان را می‌دهید یا ندهید.

خدا خود شما را می‌خواهد، خورشید شما را می‌خواهد، شما باید به حضور زنده بشوید می‌خواهد برای مصالح خورشید شما را سفر بدهد. شما این قدر نباید بگویید من من مال من ببین نگاه کن مقام، دو تا بچه بزرگ کردم، پدر خوبی‌ام نقش‌هایتان را به رخ مردم بکشید، هی تایید و توجه بگیرید. اینها به درد نمی‌خورند، شما برای این



کار نیامدید، می‌دانید که وقتی می‌گیریم همه اینها تمام می‌شود، حالا ما تا نمردیم می‌توانیم برای اینها پُزی بدهیم و ما ثابت کردیم به خودمان که پُز هم تو خالی است، میوه نمی‌دهد. همان بیت اول گفته، که گلزار باید بار بدهد یعنی میوه بدهد، بستان آن موقع خوش است، من که آمدم به این جهان همه جهان بستان من است. این آن موقعی زیباست که میوه‌ای که من می‌دهم آن گلزار یکتایی بدهد. نه که من من ساختم هی متعلقاتم را به رخ مردم می‌کشم یک خرده هم از آنها را در راه خدا می‌دهم آن هم موقعی می‌دهم که مردم تماشا کنند دست بزنند، بوسه خدا به شما نمی‌رسد اگر آن کار را بکنید.

بلی اجازه بدهید چند بیت فقط از مثنوی دفتر پنجم بخوانم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵

الله الله، گردِ دریا بار گرد، گرچه باشند اهل دریا بار زرد

دریا بار یعنی کنار دریا، کنار دریا یعنی کنار دریای یکتایی که خیلی نزدیک به دریا هستی، یا خیلی نزدیک به این لحظه، از این لحظه خیلی دور نشو، الله الله یعنی مواظب باش این کارها را بکنی، وقتی مولانا می‌گوید الله الله یعنی اگر می‌گوید این کار را بکنی حتماً بکن یا اگر می‌گوید نکن یعنی مواظب باش نکنی، لازم است این کار خیلی لازم است، الله الله یعنی این کار خیلی لازم است. در اینجا می‌گوید این کار را بکن. حالا یک مثال دیگر الان می‌زنم که آن هم شما ببینید.

پس می‌گوید ساحل دریا بگرد، گرچه که کسانی که ساحل دریا هستند گفتم کسانی هستند که هوشیارانه درد می‌کشند و خودشان را از عاداتهای بد رها می‌کنند، با عاداتهایی که هم هویت شده‌اند از اعتیاد به جهان رها می‌کنند یا زندگی آنها را از چیزهایی که چسبیدند جدا می‌کند و آنها درد هوشیارانه می‌کشند و می‌گویند لازم لازم است من باید جدا بشوم چسبیدم به این چیزها، چسبیدم به این آدم چسبیدم به این پول، چسبیدم به این نقش پدری یا نقش مادری، چسبیدم به این مقام، چسبیدم به یکسری باورها، چسبیدم به یک عده زیادی دردها، گرچه که اهل دریا بار یعنی ساحل دریا زدند.

یک مثالی فقط راجع به الله الله دوباره بزنم که دوباره دو بیتی است که تایید می‌کند کارمان را.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳۶

خوابناکی، لیک هم بر راه خُسب اللّٰه اللّٰه بر رِه اللّٰه خُسب

ما همه مان خوابناکیم چُرت می‌زنیم، برای این که هوشیاری جسمی داریم، یک لحظه بیدار می‌شویم هان این لحظه هست، بعد هوشیاری جسمی می‌آید می‌رویم به خواب فکر به خواب درد، می‌گویند خوابناکی؟ در راه خدا بخسب. الله الله حتماً این کار را بکن، بر ره خدا بخواب چُرت بزن، چون راه، مردم رد می‌شوند، شما اگر توی راه بخوابید بالاخره می‌آیند از آنجا رد می‌شوند سر و صدا هست، منتها راه همه نه، راه انسانهایی که بسوی خدا می‌روند. آن آدمهایی هم که کنار دریا هستند آن آدمهایی که درد هوشیارانه می‌کشند تا خودشان را از آویزشهای این جهانی جدا بکنند، آنها هم در راه خدا چُرت می‌زنند. شما هم که به مولانا گوش می‌کنید در راهی که مردان خدا رد می‌شوند چرت می‌زنید، هر بیتی از مولانا شما را تکان می‌دهد بیدار می‌کند، بیدار می‌کند از خواب فکر و از خواب درد، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۳۷

تا بُود که سالکی بر تو زند از خیالاتِ نُعاست بَرکند

یعنی این احتمال وجود دارد که یک سالکی مثل مولانا ببتش را به تو بکوبد و این کارگر بیفتد، شما هر هفته به گنج حضور گوش می‌کنید. اگر هم چُرت می‌زنید در راه خدا خوابیدید، این ببتها را مرتب گوش می‌کنید. نُعاست یعنی چُرت، خواب تا از این خواب دردها و چُرت هم هویت شدگیها تو را بیدار کنند، بر گردیم به دفتر پنجم که گفت تو بیا کنار دریا بگرد، دریا دریای یکتای است یعنی شما وقتی تسلیم می‌شوید، مرتب تسلیم می‌شوید الان با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنید و لحظه بعد یادت می‌رود، لحظه بعد یادت می‌آید شما حوالی دریا هستید، چون هر دفعه که اتفاق این لحظه را می‌پذیرید تقریباً با دریا تماس پیدا می‌کنید، خدا شما را بوس می‌کند، اگر در آغوش نمی‌گیرد یک بوس کوچولو می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۶

تا که آید لطف بخشایشگری سرخ گردد روی زرد از گوهری

این مرتب که ما عقب می‌کشیم و ذهنمان را نگاه می‌کنیم و هر چقدر شما می‌توانید این کار را بکنید، خواهید دید که چه چیزهایی شما را به جهان می‌کشند چه چیزهایی جذبتان می‌کنند و شما می‌روید، با آنها هم هویت



شده‌اید. و لطف خدا یا لطف یک عارف به شما می‌زند، و صورت شما که الان زرد است و درد هوشیارانه می‌کشید سرخ می‌شود. از کدام گوهر؟ از گوهر خودتان، گوهر خودتان بینهایت می‌شود. شما به بینهایت خدا زنده می‌شوید. سرخی شما نشانگر این است که الان دارد می‌گوید: مثل مولانا مرتب از آن جهان خرد را می‌آورید عشق را می‌آورید لطافت را می‌آورید به این جهان می‌ریزید.

بارها گفتیم این را اول می‌پذیرید بعد شادجانی می‌آید، پس از مدتی پذیرش، پذیرش سخت است، صبر می‌کنید بعد یواش یواش جانتان شاد می‌شود، می‌بینید دیگر درونتان مرتب دارد وسیعتر می‌شود و شادی بی‌سبب در این فضاست. پس از اینکه رفتید همینطوری جلو یک دفعه متوجه می‌شوید که شما می‌دانید چی می‌خواهید، ماموریت شما چیه؟ چی می‌خواهید در این جهان انجام بدهید. و مرتب انرژی آنطرفی فر آنطرفی برکت آن طرفی می‌ریزد به فکرتان و عملتان در جهت رسیدن به آن خواسته، که امروز در غزل می‌گوید: تو چون شاهزاده‌ای بزرگ بخواه کوچک نخواه. پس روی زرد شما سرخ می‌شود.

زردی رو بهترین رنگ‌هاست زانکه اندر انتظار آن لقاست

وقتی شما هوشیارانه درد می‌کشید رویتان زرد است و تا حدودی این انرژی از شما رد می‌شود و تک و توک خدا به صورتتان بوسه می‌زند، رویتان زرد است، می‌گوید زردی رو بهترین رنگ‌هاست. برای اینکه شما منتظرید به او زنده بشوید با او یکی بشوید. پس دیدن صورت او و با او یکی شدن امکان دارد. اینها را مولانا می‌گوید. شما باور کنید.

لیک سرخی بر رخى گان لامع است بهر آن آمد که جانش قانع است

می‌گوید سرخی در صورتی که آن می‌درخشد، لامع یعنی درخشان، یعنی از یک کسی که البته از پوستش هم رد می‌شود. حالا منظورش این پوست و صورتش نیست. بلکه درونش بینهایت شده و این عشق زندگی و برکت زندگی مثل ضربانی که لحظه به لحظه می‌زند، از او بیرون ساطع است. می‌گوید برای این است که او جانش قانع شده، یعنی از بیرون چیزی نمی‌خواهد. انتظاراتش از بیرون به صفر رسیده. معنی این نیست که شما خانه نمی‌خواهید یک موقع‌هایی یکی جوان باشد واقعاً شما غذا نمی‌خواهید؟ غذای خوشمزه نمی‌خواهید؟ زندگی راحت نمی‌خواهید؟ اتومبیل خوب نمی‌خواهید؟ همسر مهربان و خوشگل نمی‌خواهید؟ یا نیازهای جسمانی مثل سکس نمی‌خواهید؟ نه اینها را نمی‌گوید، با اینها شما هم هویت نیستید و همه این نیازهای شما زیر کنترل آن فر



ایزدی درآمده و اصل را به این دادید که این فر از شما لحظه به لحظه ساطع می شود و جان شما قانع است. این طوری نیست که ما در من ذهنی بودیم و فقط به جهان نگاه می کردیم، و جاذبه های جهان تنها چیزی بودند که ما را جذب می کردند و ما را می گرفتند و نگه می داشتند و شب و روز فکر ما در آنجا بود. نمی توانستیم خودمان را بکنیم. الان شما اختیار دارید. در غزل هم می گوید، می گوید به ما مُلک می دهد و پادشاهی می دهد و پیروزی می دهد. ملک ما فضای یکتایی است، پیروزی ما بر فرم است بر اتفاقات است. هیچ اتفاقی شما را نمی تواند بکشد.

که طمع لاغر کند، زرد و ذلیل نیست او از علتِ ابدانِ علیل

یعنی حرص و خواستن زندگی از بیرون انسان را زرد و ذلیل می کند یعنی مریض می کند این حالتی است که انسان نبیند این دانش را، فقط من ذهنی جلوش ببرد، به حرف عارفان هم گوش نکند به حرف زنان عاشق گوش نکند کسانی که در ساحل هستند. و وقتی انسان می رسد به سی سال چهل سال زرد و ذلیل می شود و این زرد و ذیلی از مرض بدن ها نیست، علیل بودن خیلی از انسان ها از این است که هم هویت با جهان هستند. تمام این از کار افتادن ها حالا بعضی موقع ها ممکن است علت جسمی داشته باشد ولی مولانا ببینید که چه می گوید: نیست او از علتِ ابدانِ علیل، ابدان یعنی بدن ها.

کسی که چهل سالش است حس جدایی می کند، حس نقص می کند، مریض جسمی است، حال ندارد انرژی ندارد، حوصله ندارد، پر از درد هم هست. از مردم بدش می آید، حس تنهایی می کند، پر از نگرانی و اضطراب است، پر از تاسف از گذشته است، احساس گناه می کند. همه این پارامترها انسان را علیل می کند. این مرض از این نیست که بدن ما مریض است. بدن مریض نیست. بدن را این حالت من ذهنی و ادامه آن مریض کرده. حرص روز افزون ما که زندگی در پول است زندگی در مقام است، زندگی در جلب توجه مردم است، زندگی این است که خودت را با دیگران مقایسه کنی برتر در بیایی، بخوانید این بیت را.

چون ببیند روی زرد بی سقم خیره گردد عقل جالینوس هم

می گوید انسان هایی که خودشان را بسوی عشق رهبری می کنند یا زندگی آنها را می برد و یواش یواش هویتشان را از جهان می کنند و زردند اگر جالینوس که بزرگترین پزشک جهان بوده است، اینها را ببیند می گوید که چرا اینها مریض نیستند؟ چرا اینقدر رویشان زرد است؟ ولی اینها زرد روی عشق هستند. یواش یواش اینقدر درد هوشیارانه کشیدند، که دیگر دارند آزاد می شوند.



در ادبیات ما و در خیلی شاید ادبیات‌ها، جالینوس بهترین پزشک جهان و افلاطون یا حالا سقراط بهترین فیلسوف جهان است. همین طوری نمادگونه.

چون طمع بستی تو در انوار هو مصطفی گوید که ذلت نفسی

هر گاه تو در انوار الهی طمع بستی، یعنی شیفته تجلیات الهی شدی، حضرت مصطفی فرماید: نفسش خوار شده است.

پس بنابراین اگر تو به جای اینکه طمع ببندی به جهان و هی بیشتر بخواهی، این دفعه بخواهی نور خدا بیشتر بشود. الآن شما یک مقدار حضور دارید، یک مقدار فضا باز کردید. حالا اسمش را گذاشته است طمع، شما همه تمرکزتان این است که این زیادتر بشود، زیادتر بشود زیادتر بشود و به بی‌نهایت خدا زنده بشوید، هو یعنی خدا و حضرت مصطفی می‌گوید که نفسش پست شده است. برگشتیم به غزلمان.

بنگر به طوطیان که پرو بال می‌زنند سوی شکر لبی که به ایشان شکر دهد

می‌گوید به طوطیان هوا نگاه کن برای چی پرو بال می‌زنند؟ می‌روند به سوی کسی که به آنها شکر بدهد. ما هم طوطی هستیم، جنب و جوش‌مان برای حرکت بسوی شکر لبی است. شکر لب یعنی شیرین لب، هم لبش زیباست هم شیرین گفتار است، که به ما شکر بدهد. حالا در این لحظه شما انتخاب دارید، واقعاً این شکر لب را در بیرون می‌بینید؟ یا شکر لب را زندگی می‌بینید؟ یا کسی که به زندگی زنده شده است مثل مولانا؟ پرو بالتان به چه سویی است؟ یادمان باشد ما از جنس هوشیاری هستیم که پرو بال دارد. هوشیاری بی‌فرم است. می‌تواند رو به جهان داشته باشد که در اینصورت من ذهنی می‌شود.

اگر شما بعنوان هوشیاری بخواهید زندگی را شکر را، از جهان جستجو کنید، در این لحظه هوشیاری جسمی پیدا می‌کنید. هوشیاری جسمی جسم را می‌بیند. بنابراین وضعیت این لحظه را می‌بیند. وضعیت این لحظه طوری نیست که به شما زندگی بدهد. برای اینکه وضعیت این لحظه بیشتر موقع‌ها آن چیزی نیست که شما تجسم می‌کنید. و اگر هم خوب باشد و بر وفق مراد باشد، چون آن زندگی و شادی اصیل را به شما نمی‌دهد، همیشه شما ناامید می‌شوید و سرخورده می‌شوید و در نتیجه فکر می‌کنید که این را پله کنید برای یک وضعیت بهتر در آینده، آن زندگی دارد. دوباره می‌افتید به آینده در آینده می‌روید می‌روید به آن می‌رسید وقتی در حال می‌رسد، آن هم به شما زندگی نمی‌دهد. دوباره می‌رسید به یک چیزی آینده. یواش یواش (این خیلی مهم است) می‌بینید



که شما به زندگی نمی‌رسید. و چون هوشیاری جسمی دارید متوجه نمی‌شوید که شما به جهان نگاه می‌کنید. اشکال کار این است. شما از مردم زندگی می‌خواهید. شما از نقشه‌ها زندگی می‌خواهید. مثلاً می‌گویید من پدر خوبی هستم، پس باید خوشحال بشوم دیگر. نه پدر خوب بودن شما را خوشبخت نمی‌کند ولو مردم بگویند همه. اینکه شما بچه‌های خیلی خوب تربیت کردید، می‌گویید دکتر هستند نمی‌دانم فلان هستند، شما را خوشبخت نمی‌کند. یک خوشی کاذب به شما دست می‌دهد وقتی می‌گویند مردم.

در نتیجه تمام عوامل محیط، اول مانع دیده می‌شود. پس از یک مدتی عوامل محیط را که شما می‌بینید، از جمله همسران، بچه‌هایتان،... می‌گویید اینها نمی‌گذارند، اینها دشمن من هستند. پس یواش یواش زندگی تبدیل به مانع و دشمن می‌شود. اگر به زندگی نگاه کنید اتفاق این لحظه را می‌پذیرید برای اینکه از ش زندگی نمی‌خواهید. بارها و بارها گفته ایم آن شاء الله که شنیده بشود. **اتفاقات نمی‌افتند که شما را خوشبخت کنند. اتفاقات را زندگی بوجود می‌آورد که شما را از خواب ذهن بیدار بکند. توجه می‌کنید؟ بنابراین شما از اتفاقات انتظار خوشبختی نداشته باشید. مهم است این. شما می‌گویید اتفاق می‌افتد، من می‌پذیرم، چرا؟ از آن اتفاق خوشبختی نمی‌خواهم. اتفاقاً پذیرفتن این اتفاق، مرا با خوشبختی آشنا می‌کند که در درون خودم هست.**

پس شکر لب درون خودت است. شکر لب شما این است که شما از خودت، در این لحظه آگاه بشوی. شما به سوی او داری می‌روی. پس اگر اتفاق این لحظه را بپذیری، آن یکی که رفت به آینده و همه چیز مانع شد و همه چیز دشمن شد. از این وری که ما می‌آییم، اتفاق این لحظه را می‌پذیرید و می‌دانید که اتفاقات برای خوشبختی شما نخواهند افتاد و برای بیدار کردن شما می‌افتند. **اتفاقات را می‌پذیرید. یواش یواش حالت شادی فزایی و شادجانی. بوجود می‌آید. درون شما باز می‌شود باز می‌شود. شما به زندگی زنده می‌شوید. بعد ذوق پیش می‌آید. شما می‌بینید که در انجام یک کاری. ذوق دارید. و این کار هرچی هست. شما ممکن است ساختمان ساز باشید. شما ممکن است سوپر مارکت دارید. شما ممکن است آشپز باشید. در آن کار می‌ریزد. در آن فکر می‌ریزد هر کاری می‌کنید. می‌خواهید میوه بدهید. در میوه‌ات می‌ریزد. ذوق. شادی. برکت این یک طرف است. آن یک طرف است.**

اولی که ستیزه است با اتفاق این لحظه، درست کردن جهان پر از مانع، درست کردن جهان پر از دشمن، به جهنم می‌رود. این یکی به بهشت می‌رود. بهشت و جهنم هر دو دست شماست. حالا برای گرفتن شکر، شما کجا می‌خواهی بروی؟ اگر شما از اتفاقات خوشبختی نخواهید می‌دانید چقدر بیداری است این؟ پس اتفاق را



می‌پذیرید. اگر از اتفاقات خوشبختی بخواهید می‌گویید این چیه اتفاق افتاده است؟ برای اینکه ذهنتان دائماً با این اتفاقات ستیزه دارد. می‌گوید خوشبختی‌اش کو؟ اتفاق مهم انسانها ازدواج است، خوب ازدواج کردم، این شخص که مرا خوشبخت نمی‌کند. این بزرگترین اتفاق است که بزرگترین سرخوردگی هر انسانی هم همین است که از ازدواج خوشبختی بخواهد. ازدواج می‌تواند شما را بیدار کند به حضور و یک نفر باید زندگی کنید و اتفاقاتی که این وسط پیش می‌آید، شما می‌پذیرید تا از خواب ذهن بیدار بشوید. و می‌دانی که هر چی این وسط اتفاق می‌افتد؟ مثل دعوای و اینها، از توش خوشبختی نیست. حالت خوشی‌اش هم خوشبختی نیست. ولی بهترین حالت زندگی حالتی است که ما هر دو تایمان به حضور برسیم. حالا ببینیم. می‌گوید

هر کس شکر لبی بگزیده ست در جهان ما را شکر لیبست که چیزی دگر دهد

آنهايي که من ذهني دارند، یک شکر لبي در بيرون دارند. حالا يا یک انسان است يا پولشان است يا هر چي. شکر لب شما کيست؟ برخي انسانها که شما هم جزو آنها هستيد، شکر لبي داريد و اين شکر لب زندگي است که عشقش را می‌دهد به شما. زيبائيش را می‌دهد، شادي بی‌سببش را می‌دهد، آرامشش را می‌دهد. شکر همان شادي است. حضورش را می‌دهد. قدرت پذيرندگي را می‌دهد. در جهنم عدم پذيرش جا برای انسانهای ديگر نيست، تنفر انباشته می‌شود، از اين خوشم نمی‌آيد، از آن خوشم نمی‌آيد، همه دشمن من هستند، همه توطئه کردند. در اين يکی جور فضا باز است، هر کی می‌آيد آن تو جا می‌شود و من با نگاه زندگي به جهان نگاه می‌کنم. در اين نگاه خرد کل هست. که امروز گفتم، در بيت آخر می‌گويد بگذار خرد کل تو را از اين هوشیاری جزوی عبور بدهد.

ما را شکر لیبست، شکرها گدای اوست ما را شهنشهیست که ملك و ظفر دهد

همه ما انسانها، یک شکر لبي داریم و اين خداست، زندگي است. همه از جنس او هستند. همه می‌توانند برگردند در اين لحظه از جنس او بشوند. اگر اين شناسایی را بکنند که از اول از جنس او بودند و موقتاً قاطی شده‌اند با یک سری ماده اینجا و آن ماده شده مرکزشان و اين مرکزشان آنها را به بیراهه برده است و الآن بیدار دارند می‌شوند، که ما شکر لب دیگری داریم که شادي اصیل به ما می‌دهد. شکر می‌تواند رمز همین شادي بی‌سبب باشد. برای اینکه کسانی که من دارند شکر چیه؟ شکر از بیرون می‌آيد. هر کسی بیاید بگوید که شما چقدر آدم عاقلی هستيد، چقدر ماشاءالله پولدار هستيد، چه پدر خوبی هستيد، چه مادر خوبی هستيد، چه رئیس خوبی هستيد. توی اين جملات، تعارفات یک مقدار خوشی هست. اين خوشی با شکر و شادي اصیلی که مثل چشمه از شما



می جوشد و می آید بالا و شما ازش استفاده می کنید و در جهان هم پخش می شود، فرق دارد. پس ما یک شاهنشاهی داریم که به ما مُلک می دهد. مُلک ما بی نهایت اوست. توی این بی نهایت، مرتب فرم می آفریند. بدن ما هم جزو وضعیت و فرمی است که او دارد می رقصاند، هر جوری که دلش می خواهد. شما می گذارید او هر کاری می خواهد، بکند. چه فکری از طریق شما می کند؟ چه احساساتی به شما می دهد؟ چقدر جاننداری دارید؟ چقدر لطافت دارید؟ چقدر فضا داری دارید؟ پس هر وضعیتی که در این فضای یکتایی پیش می آید، که شما بی نهایت شدید، این مُلک شماست، به آن وضعیت ها شما را پیروزی می دهد. هیچ وضعیتی نیست که شما به آن پیروز نباشید. شما اینقدر شادی و آرامش و حس ثروتمندی می کنید که به وضعیت احتیاجی ندارید که به شما چیزی بدهد، گدای وضعیت نیستید. همین را دارد می گوید الان.

همت بلند دار اگر شاه زاده ای قانع مشوز شاه که تاج و کمر دهد

تو چیز بزرگی بخواه، اگر فرزند او هستی. یعنی فرزند خدا هستی، اگر از جنس او هستی؟ که هستیم. همه امتداد او هستیم و به او زنده می شویم. پس خواست ما باید تاج و کمر زمینی باشد؟ مثلاً یک کسی آمد در یک مملکتی شاه زمینی شد، چه خوب شد ما شاه شدیم، همین کافی است. نه این شاه زمینی که چیزی نیست. اگر به آن بسنده کند یا به این عناوینی که من مثلاً پدر و مادر خوبی هستم، من دانشمند هستم و هرچی هستم، خودش را معین کند با یک اسمی به آن باید بسنده کند؟ نه. باید توی ذهن بماند؟ نه. توی این جهان باید بماند؟ نه. نباید بماند.

خواست ایزدی را باید داشته باشد. باید به او زنده شود. شما می گوئید من از جنس تو هستم، می خواهم به تو زنده بشوم و کمتر از این را قبول ندارم و در این کار حالا کلمه حریص را بکار برده است. در این کار حالا طمع دارم، حریصم در کار معنویت، نه با من ذهنی، من ذهنی معنویت را دوباره جامد می کند، به سوی او حرص می ورزد. من ذهنی، یک خدای ذهنی خلق می کند، حرص می ورزد به سوی او برود. اینها همه ذهن است. این را نمی گوئیم ما. در اینکه شما آزاد می شوید، و این فضای درونتان دارد باز می شود باز می شود باز می شود، در این کار بله حریص هستیم. پس شما کمتر از زنده شدن به او را قبول ندارید. حالا اگر به او زنده بشوید خواسته های بزرگ در این جهان دارید. ما خوب بنیۀ مالی ضعیفی داریم الان بعنوان گنج حضور ولی می توانیم بخواهیم بگوئیم که این هوشیاری مولانا را به خیلی زبانها در جهان پخش کنیم؟ این همت بلند است. همت کوچک این می شود که



من بگویم من اینها را فهمیدم، برای من دیگر بس است. اینکه بزرگ نیست که. یا بگویم که فقط برای ایرانی‌ها پخش کنیم که فقط فارسی زبانان بدانند، این هم خیلی کوچک است. حالا ما داریم این کار را می‌کنیم. چرا برای همه مردم جهان نکنیم؟ چرا این انرژی هوشیاری را در کاینات پخش نکنیم؟ مگر مولانا نمی‌گوید. بزرگان نمی‌گویند. کتابهای دینی ننوشتند که همه منتظرند که انسان به حضور برسد؟ چرا این انرژی حضور را در کاینات پخش نکنیم؟ خوب اینها همت بلند است. و ما می‌توانیم. همین‌ها را به زبانهای مختلف در دنیا پخش کنیم. چینی بشنود. اهل ژاپن بشنود. اهل تبت بشنود. تمام خاورمیانه به زبانهای خودشان بشنوند. آمریکا بشنود. اروپا بشنود. آفریقا بشنود. امریکای جنوبی بشنود. چرا نشنود؟ چرا نمی‌توانیم؟ حتماً می‌توانیم.

برکن تو جامه‌ها و در آب حیات رو تا پاره‌های خاکِ تو لعل و گهر دهد

می‌گوید تمام جامه‌های هم هویت شدگی را بکن، هر باوری پوشیدی با هر باوری هم هویتی با هر دردی هم هویتی همه را بکن، لخت شو برو تو فضای یکتایی، یعنی با خدا یکی بشو، تا زمانی که چسبیدی به این جهان و باورها و به چیزها، که بارها هم گفتیم که آدم به سه چیز می‌چسبد، سه جور جامه می‌پوشد، جامه باور مثل باورهای سیاسی، باورهای مذهبی، باورهای اجتماعی باورهای فردی، باورهای علمی اینها را می‌پوشد. یک عده با باورهای علمی هم هویتند می‌گویند همین که هست: ماده هست و ماده اینطوری کار می‌کند و ما هم که ماده هستیم و می‌میریم تمام می‌شود. علم می‌گوید البته علم همچون چیزی نمی‌گوید به نظر ایشان باورهای علمی دارد. با چیزهای فیزیکی، چیزهای فیزیکی هر چیز که می‌توانید ببینید و حسش کنید، و دردها سه تا جامه داریم. شما بسیار بسیار مواظب دردهایتان باشید. تا زمانی که درد دارید شما خدا نمی‌گذارید بروید به فضای یکتایی. درد هم هر جور هیجان منفی درد است. حسادت درد است. رنجش درد است. کینه درد است. حس گناه درد است. حس خبط درد است. نگرانی درد است. ترس درد است. حس جدایی درد است. حس تنهایی درد است. شما فرض کنید همه دردها را بیاندازید فقط یک رنجش را که از یک نفر دارید آن را بیاندازید نمی‌گذارند بروید به فضای یکتایی. بوسه خدا هم به شما نمی‌رسد، البته یواشکی می‌رسد ولی دیگر خیلی نمی‌تواند وارد دریا شود، نوک پایتان را می‌گذارید به دریا می‌کشید عقب. بینداز بینداز. بر کن تو جامه‌ها و در آب حیات رو، آب حیات یعنی آب زندگی، آن موقع چی می‌شود؟ تمام ذرات وجود تو اعم از فکری. اعم از جسمی. اعم از احساسی. اعم از حس زندگی اینها لعل و گوهر می‌دهند. بهترین برکات را می‌دهند.



سلامتی می‌دهند؛ شادی می‌دهند. سازندگی می‌دهند؛ خلاقیت می‌دهند؛ چیزی نیک بوجود می‌آورند؛ میوه خوب می‌دهند؛ بچه خوب تربیت می‌کنی؛ دوستی می‌کنی؛ عشق می‌ورزی.

رابطه خیلی مهم است رابطه انسان با انسانها خیلی مهم است، فرق دارد که شما توانایی ایجاد رابطه داشته باشید با مردم، باید از جنس عشق باشی که هر حرف که می‌زنی آغشته به عشق او باشد، آغشته به برکت او باشد. این حرف کارساز است. اگر آلوده به درد باشد به کینه باشد به سم باشد کار ساز نیست، خوب دقت کنید کجای کارید.

بگریز سوی عشق و پرهیز از آن بتی کو دلبری نماید و خون جگر دهد

برو سوی عشق، برو سوی عشق، برو که با زندگی با خدا یکی بشوی، یعنی تو هوشیاری هستی، الان به جهان نگاه می‌کنی، چسبیدی به چیزها ول نمی‌کنی و از آن چیزها که چسبیدی زندگی می‌خواهی، برخی از این آویزشهای شما آدمها هستند، که نه خودت زندگی می‌کنی و نه می‌گذاری آنها زندگی کنند، ترس و کنترل حاکم است، نکن این کار را. تو بیا به عنوان هوشیاری اینها را رها کن برگرد برو با آن زندگی اولیه یکی بشو، اینجا دویی نیست فقط شما به عنوان هوشیاری از هوشیاری آگاه می‌شوی. یعنی شما می‌کشید عقب یک دفعه روی خودت زنده می‌شوی خودت از خودت آگاه می‌شوی، کسی دیگری نیست. شما امتداد خدا هستید شما اجازه می‌دهید این امتداد خدا خودش را بکشد عقب بصورت شما و روی خودش قائم بشود. خودش از خودش آگاه می‌شود. خودش از خودش آگاه بشود از جهان جدا می‌شود این عشق است. عشق وحدت شما در واقع با خودتان است کسی دیگر نیست چون شما او هستید. در واقع می‌گوید باش. باش در اصطلاحات مولانا داریم امر کُن. کُن یعنی باش. شما چطور کادو می‌برید به آدم مریض که در بیمارستان خوابیده، چی را؟ بودن را، فضای آرامش را، گفتیم آئینه را، و این آئینه و فضای آرامش شفا بخش است. هر کسی به شما نگاه کند زندگی را می‌بیند، یعنی خودش را در آئینه شما می‌بیند که خودش هم از جنس زندگی است. شما دوست ندارید اینور آنور می‌روید همه اصلشان را در شما ببینند، و شما شفافبخش باشید.

برو سوی عشق و پرهیز از آن بتی، این بت همان من ذهنی است که دائماً دلبری می‌کند خودش را نشان می‌دهد و اینها جاذبه‌های جهان بیرون است که شما با آنها هم هویت‌اید. من ذهنی از هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی که برای شما جاذبه دارد، چرا جاذبه دارد؟ برای اینکه از آن جنس در شما هست. شما می‌خواهید این جنس را بکنید بیندازید که جاذبه نداشته باشد. شما حالا ممکن است بگویید که جاذبه نداشته باشد پس من چه کار کنم؟ زندگی نمی‌توانم بکنم، یعنی من اگر مردم از زنها خوشم نیاید، شما همیشه می‌توانید خوشت بیاید، خوش



خواهد آمد، آن جاذبه با این جاذبه فرق دارد، یک موقعی این چیزها به فکرت نیاید اینها به فکر من ذهنی می‌آید. خیلی خوب شما می‌گویید من زندگی نکنم؟ نه ما می‌توانیم به زندگی زنده بشویم از این بت از این تصویر ذهنی بگذریم که دلبری می‌کند. فرق دارد چیزی که در بیرون دیده می‌شود شما بگویید زندگیم به آن وابسته است یا نه این یک جاذبه جنسی است یک جاذبه ارضای بدنی است، این چیزی است که می‌خورم و از لذت نی برم. حالا می‌خواهی بخوری برو بخور، ولی دائماً یک حضور در شما باشد. بگذار آن حضور کنترل کند. شما می‌گویید یک دفعه حضور می‌آید می‌گوید کمتر بخور من آن موقع چه کار کنم؟ نه حضور نمی‌گوید کمتر بخور؛ ولی به شما یک عقلی می‌دهد که شما بالانس و میزان را رعایت می‌کنید، می‌دانید که چقدر باید بخورید، چقدر لازم دارید، اصلاً چی لازم دارید، آیا اینقدر که شما شب خوابت نمی‌برد به خاطر این موضوع یا هر چی هست در بیرون، این ارزش دارد؟ این آشفستگی شما موجه است؟ این که خوابت نمی‌برد موجه است اینقدر خشمگینی و رنجیده‌ای موجه است؟ نه نیست.

دلبری می‌کند به شما خون جگر می‌دهد، چرا نگه داشتی همچون دلبری را؟ و همچون بتی را؟ چاره نداریم ما جز این که سوی عشق برویم، سوی یکی شدن با زندگی برویم؛ و از این بت من ذهنی بپرهیزیم، یواش یواش خودمان را آزاد کنیم که این دلبری کرده و دائماً خون جگر داده به ما. **خون جگر يك بار دو بار ده بار صد بار آخر این همه خون جگر می‌شود؛ یعنی ما نمی‌فهمیم اینجا يك اشکالی هست. شما نمی‌خواهید بدانید که اشکال چیست؟** هیچ موقع نگویند که مردم مقصرند؛ این بت ذهنی در سر ما است، ما می‌پرستیم، تمام مسایل را آن بت ذهنی ایجاد می‌کند، آن بت ذهنی هم بیخود ایجاد نمی‌کند، آن هم ماموریتش این است که می‌گوید: ببین من را نپرست؛ برو خودت باش؛ برو با خدا؛ یکی بشو؛ برو بشناس کی هستی؛ اینقدر نجسب به من؛ من حیقم می‌آید تو اینقدر بدنت را خراب می‌کنی؛ ذهنت را خراب می‌کنی؛ فکرت را خراب می‌کنی؛ آخر بیدار شو دیگر من چقدر بهت درد بدهم؟ آنهم این را می‌گویند. باز هم ما می‌چسبیم به آن می‌گوییم شاید این دفعه شد، شانس نیاوردیم. نه هیچ موقع شانس نمی‌آوری این همیشه خون جگر می‌دهد.

در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب نقاش جسم جان را غیبی صور دهد

می‌گویند زیبایی هیچ زیبایی در بیرون به چشم من نمی‌آید، برایم مهم نیست. یعنی این قدر مهم نیست که من تمام توجهم برود به این زیبایی بیرونی و توجه به زندگیم قطع بشود. و مال ما شده. خیلی از این ابیات اشکال ما



را نشان می‌دهد اگر خوب دقت کنید. برای خیلی از ما انسانها باید این طوری بخوانیم: در چشم من می‌آید خوبی هر خوبی، زیبایی هر زیبا رویی که رد می‌شود به چشم ما می‌آید ما را می‌گیرد با خودش می‌برد، برای این که ما از جنس او هستیم. خوب این اشکال ماست دیگر، ولی باید عکسش باشد. بیت اول هم اشکال وضعیت انسان را که در خواب ذهن است به روشنی نشان داد، گفت صحرای شما محدود است با ذهنت تجسم می‌کنی؛ میوه دهی هم اشکال دارد میوه بد می‌دهد؛ هر میوه‌ای ما می‌دهیم با من ذهنی توش درد هست. اگر یک کسی مثلاً سی سالش است یک کمی تامل کند یعنی بشیند برود عقب داستان زندگیش را ببیند که چه اتفاقات افتاده؟ به چه چیزها چسبیده؟ چی شده؟ چه جوری جدا شده؟ چقدر دعوا شده؟ و درد کشیده اینها را خوب می‌فهمد.

بنابراین می‌گوید جسم ما را وضعیت ما را يك نقاشی هر لحظه خلق می‌کند. لحظه به لحظه این جسم ما و فکر ما و چهار بعد ما تغییر می‌کنند. بوسیله کی؟ بوسیله نقاش جسم. نقاش جسم زندگی است خداست. جان شما را. جان شما در اینجا هوشیاری شماست. صور غیبی می‌دهد؛ صورتهای غیبی می‌دهد. شما می‌روید به فضای یکتایی و به صورتهای غیبی مشغول می‌شوید. باید بروید آنجا بفهمید که صور غیبی که مولانا می‌گوید چیه؟ یعنی شما وقتی وارد این دریا شدید توی این دریا شروع کردی مثل ماهی شنا کردن این همیشه يك چیزی می‌خواهید خلق کنید. همیشه يك برکتی می‌خواهید بیاورید به این جهان در این برکت شادی هست آرامش است و زیبایی است و از شما زیبایی و شادی و برکت می‌ریزد به خوبیهای بیرون. می‌گوید شکرهای بیرونی گدای شکرهای شماست. الان خواندیم. اگر شما جور دیگری زندگی کرده‌اید و الان می‌بینید که اصلاً شادی گیرتان نیامده و از زندگی بهره مند نشدید زندگی هم دارد می‌گذرد و دارد این حس به شما دست می‌دهد مثل این که زندگی من می‌گذرد و من از زندگی برخوردار نیستم، به این ابیات خوب گوش کنید. زندگی را با من ذهنی بگذرانید همیشه این مغبونیت را حس خواهید کرد، که پس کو؟ کیفیت کو؟ آن زندگی که من می‌خواستم بکنم کو؟ چرا ندارم؟ چرا شادی اصیل ندارم؟

کی آب شور نوشد با مرغ‌های کور؟ آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد

کوثر چشمه بهشتی است ولی منظور آبی است که از آنور می‌آید. یعنی شما موازی با زندگی بشوید و بگذارید از آنور هر چی می‌آید که اسمش را امروز گذاشت قر؛ برکت؛ خرد زندگی؛ شادی؛ زیبایی؛ عشق هر چه اسمش می‌گذارید، اگر این وارد وجود شما بشود و از آب کوثر و آب حیات خبر داشته باشید که یک معجونی از اینور می‌آید که خیلی چیز شیرینی است خوشمزه‌ای است آب خوبی است در اینصورت شما با مرغهای کور یعنی



من‌های ذهنی دیگر آب شور می‌نوشید. آب شور همین هوشیاری جسمی است. آب شور این است که شما اگر توی ذهن باشید هر چیزی که از بیرون بیاید که خوشی باشد همیشه با یک مقدار درد همراه است. و اگر بخورید باز هم تشنه تر می‌شوید. فرض کنید که شما را تایید کنند، خوب یک خرده تایید شما را قانع نمی‌کند، شما باز هم بیشتر می‌خواهید باز هم بیشتر می‌خواهید باز هم بیشتر می‌خواهید، تایید تایید تایید همه دیگر تایید کنند، سیر می‌شوید شما؟ نه، بدتر تشنه می‌شوید. ولی وقتی آب حیات می‌خورید سیر می‌شوید.

چقدر توجه می‌خواهیم ما؟ و کسی که به توجه و تایید مردم عادت کرده دارد سنش می‌رود بالا یک اشکالی پیش می‌آید مردم دیگر در اختیار ما که نیستند آن توجه و تایید را نمی‌دهند، مثلاً فرض کنید که کسی قیافه‌اش زیبا باشد همه می‌گویند که چقدر خوشگلی ماشاء الله به به، خوب پس از یک مدتی شروع می‌کند به پژمردن، مردم دیگر نگاه نمی‌کنند. آن موقع چه می‌شود؟ افسرده می‌شود. آن موقع هم نگران بود که ایا این هم توجه می‌دهد آن هم توجه می‌دهد. چرا نمی‌روی از آن ور آب بیاوری؟

می‌خواهد بگوید که کسی که یک خرده آب شیرین زندگی را خورد دیگر قانون جمع او را نمی‌برد. ما می‌گوییم چرا اینها آب شور می‌خورند؟ من هم می‌خواهم بخورم، ده میلیون آب شور می‌خورند من هم می‌خواهم بخورم مگر من با اینها چه فرق دارم؟ اینها اشتباه نمی‌کنند. یک بار باید مزه کنی آب شیرین را و بفهمی آب شیرین چیه؟ بعد از آن آب شور نمی‌خوری ولو این که ده میلیون نفر بخورند. بابا این آب شور خوب است، نه من قبلاً آب شیرین خوردم می‌دانم آب چه جوریه.

خود پُر کند دو دیده ما را به، حُسن خویش گر ماه آن ببیند در حال سر دهد

می‌گوید او چشمان ما را با نور خودش و زیبایی خودش پر می‌کند، یعنی ما غیر از زیبایی او (خدا) چیزی دیگری نمی‌بینیم، اگر ما ماه او را ببینیم یکبار، یعنی آب شیرین را بخوریم؛ یکبار به او زنده شویم، یکبار فاصله دو تا صندوق را حس کنیم بهش زنده بشویم؛ و در حال این سر من ذهنی را بدهیم برود. شما بگویید که من بعد از این آب شور نمی‌خواهم می‌توانیم بگوییم. این طوری نیست که ما چهل سال من ذهنی درست کردیم چهل سال هم می‌خواهیم من ذهنی از بین برود، نه؛ من ذهنی می‌تواند در یک ماه از بین برود و شما به حضور برسید. هی تند تند شناسایی کنید، البته نگذارید من ذهنی ادعا کند که من می‌توانم. اگر شما موازی باشید بگذارید زندگی روی شما کار کند، یعنی هر چه تسلیم تر، هر چه صبورتر بهتر، هر چه شما به عنوان ناظر به ذهنتان نگاه می‌کنید و



شناسایی می‌کنید و این شناسایی را نگه می‌دارید نگه می‌دارید و کاری نمی‌کنید می‌گذارید زندگی کار بکند به نفع شماست و زودتر به آنجا خواهید رسید. هر چه عجله کنید من ذهنی می‌آید بالا، یاد بگیرید چه چیزی من ذهنی را زنده می‌کند: مقاومت؛ ستیزه؛ و عجله هر گونه تحریکی از بیرون که ما را ببرد به زمان به گذشته و آینده، همین عجله همین که من بهتر از دیگران می‌توانم به حضور برسیم، من باید زودتر برسیم اینها همه مال من است. فرق دارد که بگویی این دست من نیست؛ تنها کاری که من بکنم باید همکاری بکنم آن که دست من است من موازی می‌شوم تا آنجایی که یادم می‌ماند کوشش می‌کنم با اتفاق این لحظه آشتی بکنم.

این کار معنیش این است که شما سرتان را می‌دهید. یعنی شما اعتراف می‌کنید که من ذهنی من نمی‌داند، من نمی‌دانم، و این کار من ذهنی را به صفر می‌رساند. و در بیت آخر گفته عقل کل شروع می‌کند روی شما کار کردن عقل کل عقلی است که تمام این کائنات را اداره می‌کند از جمله بدن شما را، آن به شما کمک می‌کند، پس شما می‌توانید سرتان را بدهید. با این که واقعاً با شناسایی با آگاهی و با تداوم و تعهد بگویی نمی‌دانم نمی‌دانم. تظاهر نکنید، با این کار من تان به صفر می‌رسد. پس از یک مدتی تمرین سرتان می‌رود یعنی سر من ذهنی می‌رود؛ عقلتان می‌رود؛ یک عقل دیگر جایگزین می‌شود که عقل کل است. یک دفعه می‌بینید که فکرهای خلاق می‌آید، ایده‌های جدید می‌آید؛ راه حل‌ها به نظر شما می‌رسد، می‌جوشد از درون می‌آید، یک الهاماتی به شما می‌شود که قبلاً نبود، چرا؟ گفتی نمی‌دانم.

اگر شما بگویید نمی‌دانم علامتش این است که کم حرف می‌زنید، ذهنتان مشغول نمی‌شود. در حال سر دادن یعنی این لحظه آن‌ا باید سر را بدهی بروی، سر بروی دردهایت هم باهات می‌رود. دوباره تکرار بکنم درد را نگه ندار درد مودی ترین و بدترین خاصیت ما است. دردهای ذخیره شده مثل رنجشها؛ مثل کینه‌ها؛ به این دو تا چیز شما دقت کنید بروید از هر کی شما رنجیدید شما ببخشید. کینه از هر کسی دارید. ممکن است کینه قومی باشد. ممکن است مذهبی باشد. ممکن است خانوادگی باشد. ممکن است شخصی باشد. هر چی هست ببندازید. با کینه نمی‌توانید وارد فضای یکتایی بشوید.

در دیده گدای تو آید نگار خاک؟ حاشا ز دیده‌ای که خدایش نظر دهد

نگار خاک یعنی همین بتی که ما در ذهنمان بر اساس بیرون می‌سازیم، چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد در بیرون چقدر خوشگل است، هر چی می‌خواهد باشد. می‌گوید اگر نگار خاک آن چیزی که ذهنت ساخته به چشم تو می‌آید پس تو چشم گدا صفت داری، دید تو گداست، به بیرون نگاه می‌کند، این کار دور از چشمی است که خدا



به او نظر داده، در این لحظه اگر شما تسلیم هستید نظر خدا را دارید، با چشم خدا می بینید یا خدا از چشم شما جهان را می بیند. اگر من دارید هوشیاری جسمی دارید در آن صورت دیده گدا دارید و عکسها و تصاویر بیرون را می پرستید، اگر در این لحظه دانایی ایزدی دارد به شما کمک می کند، عقل من ذهنی فروکش کرده، من ذهنی صفر شده و شما الان در اثر موازی شدن با زندگی یک عمقی دارید، شما با نظر خدا، نظر توجه زنده است و نظر او می بیند. یک چنین آدمی که نگار خاک را نمی پرستد. یک کمی تعمق کنیم واضح است بارها من از شما خواهش کردم که ابیات را بارها و بارها برای خودتان تکرار کنید تکرار کنید بگذارید باز بشود.

بپرسد دیده گدا یعنی چی؟ نگار خاک یعنی چی؟ چرا می گوید حاشا؟ دور است از چشمی که با نور ایزدی نه با هوشیاری جسمی ببیند. شما هوشیاری جسمی ندارید الان، هوشیاری حضور دارید با او می بینید. هوشیاری حضور، فاصله بین دو تا فکر است، فکر صندوق است، با فکر می بینید یا با فاصله بین دو تا فکر؟ فاصله بین دو تا فکر نظر خداست. شما به او زنده می شوید، دور نیست از شما، لحظه به لحظه اتفاق می افتد، لحظه به لحظه شما را امتحان می کند، زندگی ببیند شما با نظر آن می بینید یا با دیده گدای نگار خاک بین

خامش ز حرف گفتن تا بوک عقل کل ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

عبر دهد یعنی عبور دهد، عبر یعنی عبور دادن؛ گذراندن. می گوید خاموش باش از حرف گفتن، این حرف گفتن موقعی در ذهن ما خاموش می شود که شما شناسایی نکنید که من با ذهنم نمی دانم و دانسته های من به درد نمی خورند. بلکه من دانایی زندگی را می خواهم و حداقل سرعت فکرها می آید پایین. اگر شما فرض کن که یک دقیقه ۶۰ تا فکر می کردی در هر ثانیه یکی، الان می بینی که در یک دقیقه ۱۰ تا فکر می کنی، بقیه فاصله است. یک فکر می کنی فاصله است، خاموش تر می شود، تا بوک؛ بوک یعنی شاید که، و حتماً می شود. عقل کل خردی که تمام کائنات گفتم حتی بدن شما را اداره می کند، شما را بیاید از این عقل جزوی که هوشیاری جسمی است راه را باز کند و عبور بدهد فقط او می تواند شما را عبور بدهد، شما با عقل جزوی نمی توانید نه خدا را بشناسید نه به سوی او حرکت کنید نه از عقل جزوی در بیایید. کی پُرد تیغ دسته خویش را، چاقو که دسته خودش را نمی برد. و مولانا می گوید: خون به خون شستن محال است و محال، خون را باید با آب بشویی، خون هوشیاری جسمی است چه جوری می توانی بشویی با خون با آب زندگی باید بشویی.



اجازه بدهید چند بیت مثنوی بخوانم امروز دنباله مثنوی جوحی دفتر ششم را خواهیم خواند. ولی قبل از آن چند بیت می‌خوانم. از این که شما نگاهی به خودتان بکنید ببینید که در خریدن عشق و تبدیل شدن از هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور شما متعهد هستید؟ آیا کار می‌کنید؟ این که می‌گوییم تکرار کلید است واقعاً وقت می‌گذارید؟ تکرار می‌کنید؟ یا واقعاً یک تماشاجی هستید؟ حوصله‌تان سر رفته می‌خواهید چند بیت از مولانا بخوانید؟ یا خدای نکرده چند بیت را می‌خوانید و حفظ می‌کنید و می‌روید یک جایی می‌گویید من مولانا می‌خوانم. تعهد شما به این راه چقدر است؟ اگر متعهد باشید و تکرار کنید یعنی هر بیتی را صد بار تکرار کنید بگذارید باز بشود ممکن است دو سه برنامه برای شما کافی باشد. بیت مولانا را حیضش نکنید. بخوانید بگذارید باز شود. شناسایی به شما بدهد تا شما تبدیل بشوید. حیث است که شما درد بکشید و متعهد نباشید. قانون جبران را رعایت کنید. قانون جبران ماهیانه یک چیزی صلاح می‌دانید به گنج حضور کمک کنید، شما را متعهدتر می‌کند.

تعهد را من مثال می‌زنم از خودم. شما هر دوشنبه من را اینجا می‌بینید نه کسی مرا مجبور کرده نه از این راه پول در می‌آورم. نه چیزی می‌خواهم یک عشقی یک احساسی یک نیرویی می‌گوید که این کار را بکن و می‌راند بنده را و شما به این کار و میزان تعهدتان را بسنجید. من فقط خودم را مثال زدم. که من مریض می‌شوم بازهم می‌آیم. مسافرت می‌روم یک طوری می‌روم که دوشنبه اینجا باشم. این کار تعهد است. مولانا مثال می‌زند آدمهایی که می‌روند لباس بخرند ولی دلشان نمی‌آید بخرند فقط می‌خواهند قیمت کنند و وقتشان بگذرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۲

کی نظاره اهل بخردن بُود؟ آن نظاره گول گردیدن بُود

نظاره یعنی تماشاگر بودن؛ تماشاجی؛ کسی که می‌خواهد برود فقط ویتترین‌ها را تماشا کند بعضی موقع‌ها هم برود بگوید که آقای فروشنده یا خانم فروشنده این پیراهن چند است؟ کدام کشور ساخته؟ آن یکی چند هست؟ و سؤال می‌کند و بعدش می‌آید بیرون، شما هم آموزش مولانا را آنطوری می‌خواهید بخرید.

می‌گوید تماشاجی اهل خریدن نیست، آن تماشاجی واقعاً گول گشتن است، می‌خواهد فقط بگردد و گشتن است و وقت صرف کردن، خلاصه من ذهنی و حماقت من ذهنی و فریب من ذهنی و نیروی من ذهنی آن را اینور و آنور می‌برد. این را می‌خوانم که شما ببینید که کجای کار هستید.



پُرس پُرسان، کین به چند و آن به چند؟ از پی تعبیر وقت و ریش خند

هی می پرسد این چند است؟ آن چند است؟ مغازه به مغازه راه افتاده تو شهر، برای وقت گذرانی. تعبیر وقت یعنی گذراندن وقت و مسخره کردن، چند؟ صد دلار، صد دلار نمی ارزد. پس به چند می ارزد؟ نه نمی ارزد، مال کجاست؟ هیچ پولی هم ندارد توی جیبش همانطور رفته می پرسد، یا اگر هم دارد نمی خواهد بخرد. یا پول را بدهد قانون جبران، زحمت را نمی خواهد بکشد، تعهد را ندارد.

از ملولی کاله می خواهد ز تو نیست آن کس مشتری و کاله جو

حوصله اش سر رفته اگر هم یک کلاسی می رود می خواهد برود با یکی حرف بزند. خیلی ها می روند باشگاه از وقتی که می روند تا آخر ورزش می کنند بعضی ها هم می روند برای حرف زدن می بینید که نشسته ۱۰ دقیقه با این حرف می زند یک ربع با آن حرف می زند در دو ساعتی که آنجا بوده ۱۰ دقیقه ورزش نکرده، حوصله اش سر رفته که از تو کالا می خواهد و آن شخص مشتری نیست، حالا صحبت سر این است که شما مشتری هستید، کالاجو هستید، چیز خوب را می خواهید بخرید، این آموزش مولانا را می خواهید بخرید؟ می خواهید درونی کنید؟ می خواهید تبدیل بشوید؟ می خواهید تغییر کنید؟ یا فقط می خواهید بشنوید یا بیندازید دور بروید. نه آن کار را نکنید.

کاله را صد بار دید و باز داد جامه کی پیمود او؟ پیمود باد

شما نیاید ابیات را بخوانید مثل آن آقا یا خانمی که پیراهن را صد بار دیده پس داده و عمل نکنید، درونی نکنید، نفهمید که چیه؟ دیگر یک موضوعی را ما باید چقدر تکرار کنیم. چقدر شما باید بشنوید که باید رنجستان را بیندازید، اگر می شنوید نمی اندازید عمل نمی کنید خوب دارید پس می دهید. کاله را صد بار دید و باز داد، جامه کی پیمود او؟ یعنی جامه را نپوشید پیراهن را نپوشید. پیمود باد، یعنی وقتش را تلف کرد.

کو قُدم و کَر و فَر مشتری کو مزاح گنگلی سَر سَری

آن مغازه داری که آنجا وا ایستاده لباس فروش است می خواهد مشتری بیاید و مشتری مبارک قدم است واقعاً آمده پیراهن لازم دارد می خواهد بخرد، لباس لازم دارد. نه آنکسی که آمده فقط می پرسد این چنده؟ و وقت شما را بگیرد برود.

می گوید جلال و شکوه مشتری کجا، جلال شکوه آنکسی که شعر مولانا را می شنود و صد بار می خواند معنایش را می فهمد، عمل می کند خودش را تغییر می دهد آن کجا؟ آنکسی که می خواهد مزاح کند و برای شوخی می شنود



به شوخی در می آورد، گنگلی سرسری یعنی کسی که مسخره می کند با من ذهنیش، به سطحش چیز می کند می خواهد ایراد بگیرد ما از کجا بفهمیم اینها درست است؟ حالا یکی می آید می گوید حافظ درست می گوید یا مولانا؟ مولانا بهتر بود یا فردوسی بهتر بوده؟ اینها با نیچه چطوری قابل مقایسه است؟ این حرفها یعنی چه؟ اینها را خواندم که شما یک نگاهی به خودتان بکنید و تأمل کنید هیچ کس نیست شما فقط به خودتان نگاه می کنید.

اما دنبال قصه ای که خواندیم اگر یادتان باشد جوحی را مولانا به ما معرفی کرد گفت جوحی زنش را می فرستد پیش قاضی که برود از جوحی شکایت بکند و زن جوحی خوشگل و لوند است، قاضی وقتی که می بیند این زن هم زیبا روست و هم حالت وقت می دهد به قاضی می گوید اینجا شلوغ است نمی توانم به شکایت تو رسیدگی کنم، و شکایت زن جوحی این است که شوهر من هوس باز است بالاخره قاضی می گوید: ای صنعم معمول چیست؟ و طرح جوحی خیلی ساده است، با زنش قرار گذاشته برود قاضی را گول بزند و شب دعوت کند به خانه، ولی قبل از اینکه قاضی دست بزنش بزند یک صندوقی دارد آنجا و غیر از صندوق جای دیگری نیست، قاضی مجبور است برود توی صندوق و جوحی از بیرون بیاید و با طناب در صندوق را ببندد و یک خرده هم با زنش دعوا کند و فردا صندوق را ببرد توی بازار بفروشد. به کی؟ به معاون قاضی و به این ترتیب اموراتش بگذرد.

و این قصه نشان می دهد که ما قضاوت که یک کار ذهن است و مربوط به ساختار ذهن است می افتیم توی صندوق و این صندوق صندوق جوحی است. جوحی رمز من ذهنی است، زنش جاذبه هایی است که جوحی از آن درست شده با هم هویت شدگی با آنها، همه اینها را هوشیاری درست می کند، پس تقریباً همه این نقشها می تواند یک نفر باشد غیر از نایب قاضی، که نایب قاضی را هم اگر خدا بگیرد آنهم دوباره می شود یک نفر، شما باید کمی تأمل کنید روی قصه و جزئیاتش. قصه مهمی می تواند باشد برای شما پس شما متوجه می شوید در این لحظه شما از جنس هوشیاری هستید همانطور که آن قاضی در محکمه نشسته از جنس هوشیاری است و دارد قضاوت می کند، نظر زندگی قضاوت می کند، آن قاضی به هیچ چیز نظر ندارد، با هیچ چیز هم هویت نشده به کار مردم رسیدگی می کند. همینطور شما و همین که قاضی قضاوت می کند و این قضاوتش با هم هویت شدگی همراه است فریب جوحی را می خورد و می رود صندوق جوحی و امروز خواهیم دید که اگر ما به صندوق جوحی برویم به این سادگی نمی توانیم بیرون بیاییم. برای این که جوحی پول می خواهد هزینه می خواهد. یعنی ما باید هزینه بدهیم که الان خواهیم خواند.



پس در این لحظه شما به عنوان قاضی می‌توانید قضاوت نکنید خوب و بد نکنید به صندوق جوحی نروید، ولی اگر قضاوت کردید و به صندوق جوحی رفتید در آنصورت می‌دانید که چه اتفاق افتاد فقط خلاصه‌اش را تکرار کنم.

جوحی از بیرون آمد بلافاصله که قاضی وارد خانه‌اش شده بود و قاضی توی صندوق رفت و درش را بست و فردا صبح رفت یک حمال آورد و صندوق را گذاشت پشت حمال و قاضی از توی صندوق هی می‌گفت: حمال حمال. معنیش این است که ما حمال صندوقمان هم هستیم. حمال هم خود ما هستیم دوباره، و اول حمال فکر می‌کند که این صدا واقعاً صدای فرشته غیبی است کما اینکه ما تصور می‌کنیم صدایی که در سر ما هست این مال الهام غیبی است، ولی حمال یعنی ما که زیر فشار زندگی هستیم و فشار صندوق هستیم متوجه می‌شویم که صدا از داخل صندوق می‌آید، صدا از ذهن ما می‌آید این الهام خدا نیست. و قاضی از توی صندوق به حمال می‌گوید می‌روی به محکمه به معاون من می‌گویی که بیاید هر چقدر که قیمت صندوق است بدهد و همینطور در بسته ببرد خانه من که آبرویم نرود. و حمال می‌رود و این کار را می‌کند نشانگر این است که ما پس از این که مدتی حمالی کردیم و به درد افتادیم ممکن است که به فکر معاونمان باشیم. گفت نایب قاضی پیامبران هستند آدمهایی مثل مولانا که ما را از صندوق جوحی رها می‌کنند. پس تیتراژ این قسمت هست:

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲۰

نایب آمد. گفت: صندوقت به چند؟ گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند

نایب قاضی آمد گفت که صندوق را چند می‌فروشی؟ جوحی می‌گوید تا حالا مشتری پیدا شده که نهصد تا سکه طلا می‌دهد، اصلاً تنها مشتری‌اش هم این نایب است.

من نمی‌آیم فروتر از هزار گر خریداری. گشا کیسه بیار

می‌گوید نهصد دینار می‌دهند، من می‌گویم کمتر از هزار سکه نمی‌فروشم. اگر خریداری، در کیسه‌ات را باز کن سخاوت به خرج بده. یعنی چی؟ یعنی اگر که شما رفتید توی صندوقی، حالا این صندوق می‌خواهد صندوق درد باشد، صندوق هم هویت شدگی با یک نقش باشد مثل نقش پدری، مادری، صندوق یک باور باشد، صندوق یک عادت باشد، هرچی هر صندوقی رفتید. جوحی آن کسی که شما را توی صندوق کرده است، شما را به راحتی نمی‌گذارد بروید. چی می‌خواهد از شما؟ زندگی. رنجش شما درد شما، کینه شما غذا می‌خواهد. غذا را از کی



می‌گیرد؟ از زندگی شما یعنی زندگی که از آن ور می‌آید. به جای اینکه الآن با کیفیت زندگی کنید، باید بدهی به جوحی. جوحی با زنش بخورد. جوحی همین من ذهنیه. پس جوحی به آسانی نمی‌خواهد بگذارد که شما از صندوق بیایید بیرون. کما اینکه تا حالا نگذاشته است دیگر.

می‌گویند که می‌خواهی بخری؟ در اینصورت باید هزینه بدهی. شما می‌بینید که از یک نقشی که باهاش هم هویتید، از یک باوری که هم هویتید، می‌خواهید کنار بیایید هویت را ازش بگیری، نمی‌توانی. می‌خواهی از صندوق یک رنجش بیایی بیرون، جوحی می‌گوید باید درد هوشیارانه بکشی. در ضمن به من هم باید یک چیزی بدهی. درد هوشیارانه آخرین غذای آخرین پرداخت جوحی است ولی می‌گویند هزار دینار می‌خواهم. صندوقی که الآن نایب می‌گویند، صندوقی که اصلاً ارزشی ندارد یک الگو است.

گفت: شرمی دار ای کوتاه نمد قیمت صندوق، خود پیدا بود

گفت خجالت بکش ای حقه باز، فریبکار، قیمت صندوق مشخص است. صندوق که قیمتی ندارد یک الگو است. حالا من هم هویت شدم باهاش، افتادم توش حالا. یعنی تو هزار دینار می‌خواهی از من بگیری؟ یک دلار هم نمی‌ارزد. حالا می‌گویی هزار دلار می‌خواهم. یک دلار هم نمی‌ارزد. هان ببینید چی می‌گویند، جوحی می‌گویند:

گفت بی‌رویت، شری خود فاسدی ست بیع ما زیر گلیم، این راست نیست

ما می‌ترسیم که صندوق را به مردم بگوییم. اگر مردم بفهمند که ما یک همچو هم هویت شدگی داریم چی می‌گویند به ما؟ چرا؟ ما یک تصویر ذهنی هم ایجاد کردیم که ما عاری از هم هویت شدگی هستیم. ما خودمان را به مردم خردمند، آزاد، با انصاف، بدون طمع و حرص معرفی کردیم. اگر این الگو و این صندوق حرص باشد، که هست، آشکار بشود، آن هم برای قاضی معتبر که ما باشیم، هر کدام از ما به جای آن قاضی هستیم، چی می‌شود؟ جوحی می‌گویند که بدون اینکه شما کالا را ببینید بخرید این درست نیست. و ما آن چیزی را که می‌خواهیم بفروشیم، باید به شما نشان بدهیم. شما صندوق را ندیده می‌خواهی بخری دارد تهدید می‌کند که صندوق را باز می‌کنم ها. شما هم یا ما هم از توی صندوقی که ما را اذیت می‌کند، از ترس مان به مردم نمی‌گوییم. خودمان درد می‌کشیم. جوحی می‌گویند صندوق را باز کنم، ببین اگر نیرزید نخر.



بر گشایم، گر نمی‌ارزد، مَخر تا نباشد بر تو حیفی ای پدر

می گوید صندوق را باز می‌کنم اگر دیدی نمی‌ارزد، توش را ببین، نخر خوب تا به تو ظلم نشود. بی‌خودی برای چی پولت را خرج می‌کنی؟ من می‌گویم این هزار سکه طلا می‌ارزد

گفت: ای ستار بر مگشای راز سربسته می‌خرم، با من بساز

حالا نایب قاضی می‌گوید که، که در اینجا نصیحت مولانا است، گفت ای پوشانده راز، راز را فاش نکن. این را همه ما باید یاد بگیریم. گرچه همه ما من ذهنی داریم ما نباید راز را باز کنیم. یک موقعی هست هر کدام از ما افتادیم توی صندوق، جوحی تهدید می‌کند می‌گوید بازش می‌کنم. وقتی باز می‌شود صندوق می‌رویم می‌گوییم که ببین فلانی چه کاره بوده است و ما نمی‌دانستیم. در حالیکه ما خودمان از او بدتریم. می‌گوید مولانا ای ستار، راز را باز نکن، نگو، من صندوق را بسته می‌خرم فقط با من کنار بیا.

سَتر کُن تا بر تو ستّاری کند تا نبینی ایمنی، بر کس مَخذ

می‌گوید تو بپوشان، سَتر یعنی پوشش سَتر یعنی پوشاندن، تو بیا رازها را بپوشان، آبروی مردم را نریز تا بر تو ستاری بکنند. تا راز شما را هم مردم باز نکنند. تا زمانی که به فضای یکتایی نرفتی تا کاملاً ایمن شوی، که بعضی نسخه‌ها هست آمنی، تا نبینی آمنی، بر کس مَخذ. ما آمن نیستیم، ایمن نیستیم. همه ما توی صندوق جوحی می‌رویم. ما ایمن نیستیم هیچکدام. بنابراین حال یکی الآن توی صندوق گیر کرده است نباید بهش بخندیم. و الآن نایب دارد توضیح می‌دهد. نایب کیه؟ نایب آدمهایی مثل مولاناست. دارد از جوحی ما را می‌خرد، باید زحمت بکشد. خود ما هم برای اینکه از صندوق بیاییم بیرون، باید درد هوشیارانه بکشیم. باید هزینه بدهیم. ببینید جوحی قیمت بالا می‌خواهد.

جوحی یعنی من ذهنی اگر کسی را کرد توی صندوق، به این آسانی رها نمی‌کند. کما اینکه خیلی‌ها با نقش مادری یا پدری هم هویت هستند. بچه‌اش پنجاه سال دارد، خانم هنوز فکر می‌کند که پسر چهارده ساله دارد. توی صندوق جوحی است. جوحی آزادش نمی‌کند. باید درد هوشیارانه بکشد بیدار بشود. خیلی‌ها در صندوق حرص هستند حرص پول، این تجربه چندین ساله من در تلویزیون نشان می‌دهد که ایرانیها در صندوق پول جوحی هستند. پول را که از دست می‌دهند، بسیار ناراحت می‌شوند یا پولشان تهدید می‌شود، شب خوابشان نمی‌برد.



جوحی آزادشان نمی‌کند. چرا؟ وقتی شما خوابتان نمی‌برد، زندگی شما را می‌گیرد زندگی می‌کند. جوحی برای چی این کار را کرده است؟ برای اینکه یک چیزی از قاضی بگیرد. و خواهد گرفت.

بس درین صندوق چون تو مانده‌اند خوش را اندر بلا بنشانده‌اند

الآن نایب دارد می‌گوید. خیلی‌ها مثل تو در این صندوق مانده‌اند و در بلا و دردها ساکن شده‌اند. خیلی از مردم روی زمین در صندوق جوحی هستند. جوحی با زنش مرتب از اینها پول می‌گیرد. از یک صندوق آزاد می‌کند، خواهیم دید. چون سال بعد هم زنش را می‌فرستد تا قاضی را فریب بدهد. یعنی چی؟ یعنی این لحظه شما قضاوت می‌کنید می‌روید توی صندوق، خدا شما را از این صندوق در می‌آورد به هر حال. بعداً دوباره خواهید رفت البته اگر شناسید صندوق را. اگر داستان را خوب بخوانید خواهید دید که واقعاً قاضی اذیت می‌شود توی صندوق. از موقعی که می‌رود توی صندوق تا موقعی که این جوحی تهدیدش می‌کند، می‌گوید صندوق را می‌سوزانم، و یا پشت حمال می‌گذارد بازار می‌برد، می‌گوید بازش می‌کنم ببین. اگر بازش کند، همه می‌بینند. و نایب می‌گوید نه باز نکن، قاضی توی صندوق زجر می‌کشد. این زجر بیدارش می‌کند.

شما چی؟ در صندوق جوحی خیلی زجر کشیدید. این دردها شما را بیدار کرده است؟ قاضی داستان، بیدار می‌شود. چون سال دیگر که جوحی دوباره زنش را می‌فرستد، می‌گوید که برو وظیفه را تمدید کن. خواهیم خواند. یعنی مثل اینکه مثلاً حقوق می‌گیرد و سال این لحظه است. قاضی قصه بیدار شده است نمی‌آید. می‌گوید شناختم برو دست از سر من بردار، کس دیگر را به صندوق بینداز. ولی ما از صندوق در می‌آییم، گفت فرجه صندوق نو نو مسکر است، زندگی است. بدون توجه به نو نو مسکر می‌رویم توی یک صندوق دیگر. از آن صندوق در می‌آییم می‌رویم توی یک صندوق دیگر. حواسمان نیست که از یک صندوق در آمدیم، ما اختیار داریم توی صندوق دیگر نرویم مثل این قاضی. ولی ما اینقدر تند تند فکر می‌کنیم که ما صندوق شناسیم. ما غیر از صندوق جای دیگر را نمی‌شناسیم. غیر از صندوق و زجر توی صندوق، فاصله دو تا صندوق هم هست.

حالا اگر فاصله دو تا صندوق را شما باز کنید، باز کنید و زنده شوید به فاصله دو تا صندوق، دیگر جوحی نمی‌تواند شما را گیر بیندازد. چرا؟ جوحی زنش را می‌فرستد. زنش جاذبه‌های بیرون است. هر دفعه جوحی توجه شما را می‌اندازد روی یک چیزی در بیرون. شما قضاوت می‌کنید می‌چسبید بهش، می‌روید توی صندوق جوحی. جوحی



پدر شما را در می آورد. تا پول نگیرد، ول نمی کند. پولش هم درد است، وقت است، زمان است، عمر شماست. در نتیجه نیروی شیطانی در این جهان زنده می ماند، نیروی توهم، درد، درد زندگی می کند در این جهان.

آنچه بر تو خواه آن باشد پسند بر دگر کس آن کن، از رنج و گزند

اینها نصیحت های مولانا برای ما هم هست. حرف های نایب به جوحی هم هست. هر کدام از ما یک من ذهنی هستیم حالا اگر به حضور نرسیدیم. می توانیم بشنویم. الآن می بینیم که جوحی که این حرفها را می شنود، یک کمی کوتاه می آید. می گوید آن چیزی را که به خودت نمی پسندی به قول معروف به دیگران روا مدار. هر چیزی را که خودت به خودت می پسندی از رنج و گزند به دیگران هم همین اندازه قائل شو. به جوحی می گوید تو حاضری مثل قاضی بروی توی صندوق؟ البته که حاضر نیست. بله یک بیت دیگر

آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین چون پسندی بر برادر! ای امین

بیتی است که آن را تأیید می کند.

زانک بر مرصاد، حق واندر کمین می دهد پاداش پیش از یوم دین

مرصاد یعنی کمین گاه و اشاره به یک آیه قرآن است که الآن نشان می دهیم بهتان. برای اینکه در کمین گاه، خدا در کمین منتظر است می بیند ما را، رصد می کند و قبل از روز قیامت، به ما پاداش و کیفر می دهد. و الآن خودش توضیح می دهد.

قرآن کریم، سورة فجر (۸۹) آیه ۱۴

إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصَادِ ۱۴

بی گمان پروردگارت در کمین گاه است.

این آیه گر چه که کوتاه است با آن بیت بالا، ولی بسیار بسیار پر معنی است، برای اینکه فیزیک مدرن هم گفتم ثابت کرده است که ۹۹/۹۹ درصد ما خالی است، پس همش او هستیم، او دارد نگاه می کند. بله در بیت بالا مرصاد منظورش کمین گاه، یعنی اصلاً کل وجود تو اوست و او دارد بصورت خلأ خودش را نفوذ داده است در تو، که این خلأ می گوید امتداد عرش او هم هست. می گوید عرش او بسیار شامل است، دربرگیرنده است، تو را هم در بر گرفته است. یعنی تو خود او هستی. حالا یک اختیاری به تو داده است که اختیار خودش است اراده آزاد است. یک قدرت انتخاب داری و تو شعور داری می توانی بفهمی، در کمین گاه دارد نگاه می کند رصد می کند تو را. تو



فکر نکن که حالا باید بمیریم، حالا برویم روز قیامت بشود، نه. همین لحظه پاداشت را می‌دهد. بله این را دارد می‌گوید.

آن عظیم العرش، عرش او محیط تختِ دادش بر همه جانها بسیط

آن عظیم العرش یعنی کسی که عرش عظیم است، بی‌نهایت است که بصورت خلأ نفوذ داده است و همه چیز را در برگرفته است. یعنی همه چیز خودش است و بیرون و درون همه چیز را گرفته است. و تختِ عدلش، تختِ دادش، شامل یا محیط بر همهٔ جانهاست. یعنی همهٔ هوشیاری‌ها در درون اوست و از جنس اوست و این فرم شما و وضعیت‌های شما، در دست او می‌رقصند. پس معلوم می‌شود اتفاقات دست او هستند و او خودش را بصورت بی‌فرمی در ما نفوذ داده است. و در واقع همه چیز ما را او دارد اداره می‌کند در کنترل اوست. ولی من ذهنی ما خودش را بلند کرده است و می‌گوید من. عقل جزویش هم که به درد نمی‌خورد و همش در هر چی بیشتر بهتر، خلاصه می‌شود. در این جمله بیشتر عقل من ذهنی، خلاصه شده است هرچه بیشتر بهتر و به درد ما نخورده است این عقل.

گوشهٔ عرشش به تو پیوسته است هین مَجْنَبان جز به دین و داد دست

می‌گوید گوشهٔ عرشش پیوسته به تو هست، گوشهٔ عرشش، همین خلأ است. که گفتم تقریباً همهٔ درون ما خلأ هست و تو اگر دست می‌جنبانی، اگر فکر می‌کنی، اگر عمل می‌کنی، حتماً باید با عدل او و با اتحاد او عمل کنی. در اینجا دین، دیدن اوست. ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من، می‌گوید که تو بگذار او دست بجنباند و اگر با من ذهنی بخواهی عمل کنی که هی تهدید می‌کند که صندوق را باز می‌کنم، این درست نیست. و تو راز را نباید فاش کنی.

این ابیات حتی اگر عمیقاً هم درک نشود، به هر حال به طور سطحی هم نصیحت‌های خوبی است که ما اسرار مردم را حفظ کنیم. خیلی موقع‌ها می‌بینید که با یکی دوست هستید، این دوستی بهم می‌ریزد. آن اسراری که آن دوستان به ما گفتند، نباید فاش کنیم. نباید به کسی بگوییم. در آن زمان دوستی که ما می‌دانیم، گفت او ستار، یعنی خدا پوشاننده است. شما نمی‌توانید اسرار را فاش کنید. این نشأت گرفته از دین و داد نیست. هان، دارد می‌گوید:



تو مراقب باش بر احوال خویش نوش بین در داد و بعد از ظلم، نیش

می گوید که تو مراقب احوال خودت باش، مراقب حرفهای خودت باش، اعمال خودت باش، و تو بدان دارد به جوحی می گوید اینها را نایب، تو در داد شیرینی ببین، یعنی بعد از هر کار عادلانه که بوسیله زندگی انجام می شود، تو شیرینی می خوری و بعد از ظلم من ذهنی هم نیش خواهی دید. نمی توانی از این کیفر در بروی. حالا جوحی الآن اعتراف می کند که کاری که می کند، ستم است. ولی یک استدلالی می کند که استدلالش هم برای خودش قابل قبول است و نایب رد می کند.

گفت: آری، اینچه کردم، استم است لیک هم می دان که بادی اَظَلَم است

جوحی می گوید که آره، این که کردم که من زنم را فرستادم، قاضی آمده خانه، کردم توی صندوق الآن هزار دینار می خواهم، این ظلم است. حقیقتاً هزار دلار یا هزار دینار نمی ارزد. ولی بدان آن کسی که شروع کرده، یعنی اول شروع کرده است او ستمگرتر است. به نظر جوحی می آید که قاضی نباید هم هویت می شد با زن او. ولی یادش رفته است که زن را خودش فرستاده آنجا و گفته است که تو بر و روی خوبی داری و برو، مردها را شکار کن بیاور اینجا، ما شیر بدوشیم. و الآن نایب جواب می دهد که هر کدام از ما یک شروع کننده ایم. و می خواهد بگوید به من ذهنی که شروع کننده هم تو بودی. این هم ضرب المثل عربی است که:

أَلْبَادِي أَظْلَم

آغازگر ستم، ستمکارتر است.

یعنی کسی که نزاع را یا جنگ را شروع می کند، ستمکارتر است.

گفت نایب: يك به يك ما بادی ایم با سواد وجه اندر شادی ایم

نایب می گوید، نایب در اینجا مولانا است، عارف است، زندگی است. یک به یک، همه ما شروع کننده هستیم. یعنی هر کسی من ذهنی دارد او دارد کمک می کند به شروع فساد و ظلم در جهان و سواد یعنی سیاهی، وجه یعنی صورت. پس در حالیکه رو سیاه هستیم در شادی هستیم. رو سیاه یعنی من ذهنی داریم. ولی خوشی را به خودمان روا می داریم در حالیکه رویمان سیاه است. چرا که جوحی شروع کننده بوده است. توی ذهنش آمده که شروع کننده قاضی است، برای اینکه نظر بد دارد به ناموس مردم، می خواست نیاید به صندوق نیفتد. و البته قاضی این اختیار را داشته است ولی تحریک جوحی هم خیلی موثر بوده است. پس جوحی روسیاه هست، زنش



هم رو سیاه است. ما هم بصورت قاضی اشتباه می‌کنیم. چون همه مان من ذهنی داریم و در قاضی هم اگر از آن جنس وجود نداشت، هیچ موقع نمی‌رفت توی صندوق جوحی.

حالا برمی‌گردیم به خودمان شما می‌دانید اگر هم هویت شدگی و جنس بیرونی در مرکز شما نباشد، جوحی یعنی من ذهنی با نشان دادن یک چیز جذاب در بیرون، شما را به قضاوت نمی‌تواند و دارد و توی صندوق بکند. هر دفعه هم که توی صندوق می‌کند می‌بینید که چقدر قیمت گذاشته است روش. و یک فکرهای عجیب و غریبی دارد. می‌خواهد به شما بگوید که اگر شما قضاوت می‌کنید با یک چیز بیرونی هم هویت می‌شوید، شما شروع کننده هستید. البته این را هم می‌دانیم ما که آن جنس را قبلاً در شما به صورت شرطی شدگی گذاشته اند. برای همین نایب می‌گوید که هر کدام از ما شروع کننده هستیم. بله

هم چو زنگی کو بُود شادان و خوش او نبیند، غیر او بیند رُخش

می‌گوید کسی که روسیاه است، تشبیه کرده به زنگی، یعنی سیاه پوست، می‌گوید او خودش را نمی‌بیند، بنابراین شاد و خوش است. ولی دیگران رویش را می‌بینند. یعنی کسی که توی صندوق است و من دارد، خودش خودش را نمی‌بیند. عیب دیگران را می‌بیند ولی عیب خودش را نمی‌بیند. ولی به عیب دیگران می‌خندد نمی‌داند و نمی‌بیند که توی صندوق است خودش.

ما چرا بسیار شد در من یزید داد صد دینار و آن از وی خرید

بنابراین، گفتگو زیاد شد در تعیین قیمت صندوق، من یزید یعنی چه کسی بیشتر می‌دهد، در اینکه جوحی می‌خواست زیاد بفروشد و نایب می‌خواست کمترین پول را بدهد. یعنی چی؟ الان مولانا می‌خواهد ما را از صندوق در بیاورد. مولانا بیشتر از صد دینار نمی‌خواهد بدهد. یعنی چی؟ یعنی به شما می‌گوید که شما بیا کمترین هزینه را صرف کن، کمترین درد را بکش. ما کمترین هزینه را می‌دهیم موقعی که شناسایی کنیم صندوق چیه؟ چرا توی صندوق هستیم، ما اختیار از صندوق بیرون آمدن را داریم. از اول می‌توانستیم نرویم، به علاوه فرجه صندوق نو نو مسکر است. فرجه بین دو تا صندوق خداست. اصلاً فلسفه خود صندوق و جوحی این است که شما توی صندوق درد بکشید و دیگر توی صندوق نروید.

پس صد دینار داد و صندوق را از او خرید. اگر ما با مولانا همراه بشویم اگر تعهد داشته باشیم، اگر تکرار کنیم، اگر تأمل کنیم، اگر قانون جبران را رعایت کنیم، در این صورت کمترین هزینه را می‌پردازیم. برای اینکه مولانا به ما



شناسایی می‌دهد که توی این صندوق خبری نیست. اگر دفعه بعد اگر جوحی زنش را فرستاد، یعنی هر چیز قشنگ دیگری جلوی ما گذاشت از جهان، گفت از این انرژی بگیر، از این هویت بگیر، از این شادی بگیر، ما می‌شناسیم که این ندارد. الآن برویم توی صندوق، مدتها باید توی صندوق بمانم. شما نمی‌روید توی صندوق دیگر. صندوق یک آدم با من ذهنیتان عاشق یک آدم نمی‌شوید، چون می‌روید توی صندوقش دیگر نمی‌توانید بیرون بیایید. اگر بیرون بیایید پدرتان در می‌آید. چقدر آدمها هستند که می‌گویند در عشق فلانی من اسیرم، سه سال است او گذاشته رفته، من هنوز دپرسم، خودم را گم کردم، ریختم تو هم، چرا او گذاشت رفت. توی صندوق جوحی است، جوحی آزادش نمی‌کند. مولانا می‌تواند آزادش کند با صد دینار، یک خرده درد هوشیارانه.

هر دمی صندوقی، ای بدپسند هاتفان و غیبیان می‌خرند

پس بین دارد صحبت دم می‌کند، هر لحظه صندوقی هستی ای بد پسند. بد پسند کسی است که در این لحظه به جای اینکه زندگی را بپسندد، شادی زندگی را بپسندد، خوشی بیرون را و صندوق جوحی را می‌پسندد. اما کی‌ها ما را می‌خرند؟ هاتفان و غیبیان، عارفان، آنهایی که از اینجا منتقل شدند و در فضای یکتایی زندگی می‌کنند. آنهایی که به بیچارگی ما نگاه می‌کنند و می‌بینند که ما از این صندوق بیرون می‌آییم می‌رویم به صندوق دیگر و جوحی هم با ما بازی می‌کند. درد می‌کشیم. آنها ما را می‌خرند.

مولانا ما را می‌تواند از جوحی به قیمت ارزان بخرد. اگر شما متعهد باشید و تکرار کنید اینها را به خودتان، کار کنید مدتی روی خودتان، خودتان را زیر نورافکن بگذارید، صندوقهایتان را بشناسید. صندوق نقش است، شما می‌گویید معلم هستم، استادم، دانشمند هستم، پدرم، مادرم، اینها نقش است. رئیس، یا نه، صندوقهای دردها. مردم دردهای مختلف دارند. هر موقع یادشان می‌افتد، می‌روند توی آن صندوق، چسبیدن به آدمها، چسبیدن به چیزها، باورها باورها صندوقهای خیلی بدی هستند. وقتی چسبیدیم به یک باوری، توی صندوقش هستیم. جوحی جنگ راه می‌اندازد. استفاده می‌برد، درد ایجاد می‌کند. چقدر درد ایجاد می‌شود، چقدر هزینه دارد یک جنگ؟ جوحی می‌اندازد. با قضاوت با قضاوت، آن طرف را می‌کند توی صندوق، این طرف را هم می‌کند توی صندوق، صندوقها را می‌اندازد توی جان هم، خودش می‌نشیند و می‌خندد. با زنش کیف می‌کند. ولی هاتفان و غیبیان ما را می‌خرند.



همین طور که در این بیت می‌بینید مولانا اشاره می‌کند به این حقیقت که بیشتر انسانها در این لحظه صندوقی‌اند یعنی علاقه به صندوق دارند هوشیاری جسمی دارند؛ فضای بین دو صندوق را نمی‌شناسند، بد پسند هستند بدلیل اینکه فقط جسم را می‌شناسند بنابراین در این لحظه به جای این که بسوی خدا بروند یا اجازه بدهند انسانهایی مثل مولانا آنها را آزاد کنند خودشان را عاقل می‌دانند و این فرصت را که هاتقان و غیبیان آنها را آزاد کنند از دست می‌دهند.

مولانا از این بیت مثالی می‌زند که مثالش خیلی جالب است این قسمت گرچه کوتاه است ولی مهم است. و تا آنجا که مقدور است من سعی می‌کنم توضیح بدهم که چرا ما به انسانهایی مثل مولانا توجه نمی‌کنیم؟ چرا در این راه ما متعهد نیستیم؟ چرا قانون جبران را رعایت نمی‌کنیم؟ چرا به اندازه کافی زحمت نمی‌کشیم؟ چرا دل نمی‌دهیم؟ چرا اینقدر به صندوق علاقمندیم؟ عقل صندوق چقدر مخرب می‌تواند باشد در زندگی ما؟ و این مثال این است که الان دارم می‌خوانم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۸

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود: مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلَى مَوْلَاهُ تَا

منافقان طعنہ زدند کہ بس نبودش کہ ما مطیعی و چاکری نمودیم او را! چاکری

کودکی خلم آلودمان ہم می‌فرماید الی آخره

توجه کنید چرا مولانا می‌گوید هاتقان و به حضور رسیدگان نمی‌توانند ما را آزاد کنند. به هر حال مربوط است به حدیث غدیر به نظرم بیشتر شما می‌دانید این موضوع را که حضرت رسول وقتی از حج بر می‌گشت در آخرین سخنرانی‌اش همانطور که تیتراژ نشان می‌دهد، مردمی که با ایشان همراه بودند و ظاهراً احترام زیادی به او می‌گذاشتند ولی این احترام از دل نبوده، ایشان فرمودند: اگر من مولای کسی هستم حضرت علی هم مولای آنهاست و آنها بجای اینکه قبول کنند گفتند، یعنی آنها بهتر می‌دانستند بنابراین دانش من ذهنی شان را کنار نگذاشته بودند گرچه همراه رسول بودند ولی تعهدشان به او سست بوده، احترامشان سست بوده و مثل قاضی نبودند که سعی بکنند از صندوق در بیایند و بفرستند دنبال نایب و معتقد باشند که نایب آنها را باز می‌خرد.

این طوری گفتند یعنی نه تنها قبول نکردند بلکه ناراحت شدند. گفتند که ما نوکری تو را نمودیم یعنی حضرت رسول را نمودیم، حالا می‌خواهی ما نوکر کسی بشویم که حتی بلد نیست دماغش را تمیز بکند. خلم یعنی آب



بینی و این توهین آمیز است، نشان می‌دهد این آدمها مرکزشان هم هویت شدگی بوده، بنابراین می‌دانستند، دانسته‌های خودشان را کنار نگذاشته بودند و وقتی همچون انسانی صحبت می‌کند در جوابش به همدیگر می‌گویند که ما را نوکر خودت کردی حالا می‌خواهی نوکر کسی دیگر بکنی که حتی دماغش را بلد نیست تمیز کند. اگر خَلَم بگیرد می‌شود خشم، حالا چه خَلَم بگیرد یا خَلَم بگیرد هر دو توهین آمیز است.

و مولانا این قصه را می‌آورد برای اینکه به ما بگوید که ما تعهدمان و اعتقادمان از بزرگان سطحی است. ما من داریم همانطور که آنها من داشتند، آنها فکر می‌کردند که از حضرت رسول بهتر می‌دانند، حالا یک طبقه این موضوع را ببریم بالا، و زندگی و خدا را مطرح کنیم و وضعیت ما را نسبت به او، اعتراض ما و مقاومت ما در مقابل این لحظه، یعنی اتفاق این لحظه معنیش این است که ما بیشتر از خدا می‌دانیم. اگر خدا یک اتفاقی برای شما پیش می‌آورد و شما اعتراض می‌کنید در این لحظه، معنیش چی هست؟ معنیش این است که شما بهتر از او می‌دانید.

اگر شما الان استرس دارید، اگر شما الان ناراضی هستید، خشمگین هستید و رنجیده هستید معنی‌اش چی هست؟ معنی‌اش این است که از اتفاقاتی که افتاده زندگی می‌خواستید یا مورد علاقه شما نبوده یا مورد خواست شما نبوده، اگر شما کاملاً تسلیم بودید در اینصورت خواست او را یعنی خدا را قبول می‌کردید و چون نپذیرفتید و الان هم نمی‌پذیرید زندگی شما را نمی‌تواند آزاد کند. پس هاتقان و غیبیان هم نمی‌توانند آزاد کنند شما را، اگر رابطه شما با خدا شبیه رابطه این افراد باشد با حضرت رسول، خوب فکر کنید. اجازه بدهید بخوانیم ببینیم مولانا چه جوری توضیح می‌دهد. این قسمت به اصطلاح تیتراست است. بلی این هم همان حدیث است.

حدیث غدیر

مَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلَيْ مَوْلَاهُ اللَّهُمَّ مَنْ وَالَاهُ وَ عَادِ مَنْ عَادَاهُ

هر که را که من مولای او باشم علی مولای اوست. خداوندا دوستان علی را دوست بدار و دشمنانش را

دشمن بدار.

یک عده‌ای که دلشان من داشته و می‌گفتند من می‌دانم بنابراین دانستن رسول برایشان مهم نبود و توهین آمیز هم صحبت کردند حالا بر می‌گردیم به شما، شما چی الان در مقابل زندگی توهین آمیز صحبت نمی‌کنید؟ نمی‌گویید که این همه ما را به دردسر انداختی حالا این را گذاشتی جلوی ما، این هم باید قبول کنیم ما! این چیه دیگر؟ این نشانگر دانش شماست که نمی‌خواهید زمین بگذارید، این همین عقل جزوی است.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۳۸

زین سبب پیغمبر با اجتهاد نام خود و آن علی مولا نهاد

می گوید به این علت است که آن حضرت رسول هدایت کننده نام خودش و نام حضرت علی را مولا نهاده است. و معنی می کند که مولا چیه؟

گفت: هر کور منم مولا و دوست ابْنِ عَمِّ من علی مولای اوست

هر کسی که مرا دوست دارد و من مولایش هستم در انصورت پس عموی من علی مولای او هست. که گفتیم که آنطوری اعتراض کردند.

کیست مولا؟ آنکه آزادت کند بند رقیّت ز پایت بر کند

رقیّت یعنی بندگی اسارت، می گوید مولا کی هست؟ مولا آن کسی است که شما را آزاد می کند. یادمان باشد که داریم راجع به نایب صحبت می کنیم نایب آمد قاضی را از صندوق آزاد کرد. و خودش هم گفته نایب کسانی هستند که به حضور زنده هستند، و مولانا یکیش، و این بند بندگی را از پایت می کند. بند بندگی یعنی آن وزنه من ذهنی است که به پای هوشیاری در این جهان بسته شده، شما می خواهید بکشید این هم هویت شدگیها هم با شما می آید. هر جا می روید شما دردهایتان هم هویت شدگیهایتان را با خودتان می برید. کی می تواند شما را از این بند از این زندان از این وزنه ای که به پایتان بسته شده آزاد کند؟ می گوید آن کسی که اسمش مولاست. و خودش گفته که پیامبران و اولیاء و کسانی که به هر حال پیغام آورده اند از آنور و در حضور هستند، زنده هستند، و می توانند شما را بیدار کنند که این اشعار شما را بیدار می کند می توانند شما را از زندان من ذهنی و از صندوق جوحی آزاد کنند.

چون به آزادی نبوت هادی است مؤمنان را ز انبیا آزادیست

می گوید چون پیغمبران انسانها را هدایت می کنند از فضای ذهن به فضای یکتایی در این صورت آنهایی که مومن هستند نه مثل آنهایی که گفتند: (حالا بس نبود نوکریّت را کردیم حالا بیاییم نوکری ایشان را بکنیم. پس ما چی؟ ما فکر کردیم ما را انتخاب می کنی!) پس معلوم می شود که هر یک از آنها انتظاراتی داشتند. و اعتقادی هم به رهبرشان و پیغامبرشان نداشتند. برای منظوری همراه ایشان می رفتند. اسم اینها را گذاشت منافق، چرا؟ چرا منافق، مولانا می خواهد شما توجه کنید و آن چیزی که سر می گوید و آن چیزی که در مرکز شما هست.



اگر دل شما از هم هویت شدگی با جهان بیرون است و دردهاست سر شما حرف می‌زند، این حرف به درد نمی‌خورد این دل است که شما را می‌برد اینور و آنور. آنها هم هویت شدگی داشتند گرچه به ظاهر احترام می‌گذاشتند تعظیم می‌کردند به زبان تحسین رسول می‌کردند ولی مرکزشان یک چیز دیگری می‌گفت. ولی بالمال آنها دنبال هدایت مرکزشان بودند نه هدایت حضرت رسول. پس دارد می‌گوید اینجا می‌گوید هر پیغمبری می‌خواهد شما را هدایت بکند از جهل من ذهنی به دانایی زندگی در فضای یکتایی فقط در صورتی که مؤمن واقعی باشید در اینصورت انبیا و پیغام آوران می‌توانند آزاد کنند. ولی ما مؤمنیم؟ نه.

من بارها تو این برنامه گفتم به من استاد نگویید. این استاد یک چیز سطحی است و بی‌معنی است. خیلی‌ها به شما استاد می‌گویند تا زمانی که بهشان نگویی که این کاری که می‌کنی غلط است. همین که گفتم این کار غلط است اصلاً دیگر با شما دیگر سلام عليك هم نمی‌کنند. من دارند استادشان به چه معنی است؟ شما که استاد را از ته دل نمی‌گویید. هر کسی به لفظ استاد علاقه مند باشد سر خودش کلاه گذاشته. آنهایی که من ذهنی دارند دلشان بی‌اعتقادی است بی‌ایمانی است و انبیاء نمی‌توانند آنها را آزاد کنند. برای اینکه دل نمی‌دهند علاقه‌ای ندارند برای چی من آن چند بیت را خواندم اول، گفتم مشتری هستی یا نه؟ گفت قدوم مشتری کجا؟ مبارک قدم است که می‌آید به مغازه، طرف لباس فروش است قدوم آدمهای مسخره کننده، وقت تلف کن، اذیت کن و حوصله‌اش سر رفته و دنبال یکی می‌گردد باهاش حرف بزند کجا؟ بلی اینها را برای چی می‌خوانیم؟ شما به خودتان نگاه کنید من دنبال چه کاری هستم؟ توی این کار من جدی‌ام؟ این مولانا را می‌خوانم که من تبدیل بشوم؟ یا برای چی می‌خوانم؟ اگر نه وقتم را تلف نکنم. حالا می‌گوید که اگر کسی مومن باشد شادی می‌کند و دوباره از طبیعت مثال می‌زند. می‌گوید مثلاً سرو و سوسن اینها شکر خدا را چگونه بجا می‌آورند؟ با شکوفا شدن. حرف هم می‌زنند؟ نه.

ما تبدیل نمی‌شویم مرکز مادی را نگه می‌داریم، زبان ما به کار می‌افتد: تشکر می‌کنم، ممنونم، چقدر زحمت می‌کشید، خوب روی خودتان کار می‌کنید؟ نه. شما را نمی‌گویم داریم درس مولانا را می‌گوییم. من درجه تعهد هیچکدام از شما را نمی‌دانم هیچ مسئولیتی هم ندارم، مسئولیت من این است که من بیایم بنشینم اینجا و اینها را بخوانم و توضیح بدهم بروم. این که شما می‌روید روی خودتان کار می‌کنید یا نمی‌کنید اصلاً به من مربوط نیست. و بنابر این فکر نکنید که من انتقاد می‌کنم من از کسی انتقاد نمی‌کنم. می‌خواهیم درس مولانا را بفهمیم.



می خواهد بگوید هر کسی که مومن باشد با ایمان باشد شکوفا می کند خودش را به زندگی، اجازه می دهد زندگی در درون او را گل حضورش را باز کند و شادی بی سبب فوران کند، نه این که خودش را منقبض مثل یخ نگه می دارد و در زبان چیزهای قشنگ می گوید. شکر می کند شکر زبانی به چه درد می خورد؟ شکر شما این است که باز بشوید و دلتان بی نهایت بشود. به حضور زنده بشوید. شکر خدا این است که لحظه به لحظه بپذیرید و سینه تان بازتر بشود، برای همین می گوید ای گروه مومنان شادی کنید، مثل سرو و سوسن بیایید آزادی کنید. آزادی کنید یعنی چی؟ یعنی راست می گوئید از این هم هویت شدگیها و زنجیرها خودتان را آزاد کنید. شکر شما همین آزاد شدن شماست. پس سوسن زبان دارد چرا پس خاموش است؟

لیک می گوئید هر دم شکر آب بی زبان، چون گلستان خوش خضاب

می گوید شما باید بگوئید هر لحظه شکر آبی که از آنور می گذرد خرد زندگی، بی زبان، زبان خاموش است. خدا را شکر، شکر شکر نه این طوری نیست بلکه با باز شدن دلتان با پراکندن عشق با اجازه می دهید که زندگی شما را تبدیل کند مانند گلستان خوش رنگ، شما اول بهار می روید یک جایی که آنجا می دانید که گلها باز می شوند امروز می روید یک عکس می گیرید فردا هم می روید عکس می گیرید پس فردا عکس می گیرید می آورید این عکسها را پهلوی هم می گذارید، روز به روز این گلها دارند بازتر می شوند، بازتر می شوند، بازتر می شوند شکر می کنند، شکر بهار را می کنند، شکر آب آسمان را می کنند، شکر آفتاب می کنند بی زبان.

شما هم موازی که می شوید آب زندگی آب حیات رد می شود سینه تان فراختر می شود و می گذارید این زیبایی این خرد این برکت بریزد به فکرتان و عملتان، در بیرون میوه می دهید روابطتان را بهتر می کنید در عمل. نه اینکه مقاومت می کنید نگه می دارید و یک چیزهای قشنگی یاد می گیرید به زبان، زبان به چه دردی می خورد؟ طبیعت چرا زبان ندارد؟ ما هم زبان نداریم، زبان باید در اختیار او باشد.

بی زبان گویند سرو و سبزه زار شکر آب و شکر عدل نوبهار

سرو و سبزه زار بی زبان شکر آب و شکر نوبهار را می کنند، نو بهار فضایی است فصلی است که دارد باز می کند، همه را باز می کند، هیچ تفاوت نمی گذارد تعصب ندارد و آبی هم که بهشان رسیده شکر آن این است که بصورت گل باز بشوند و زیبایشان را به شما و به خدا ارائه کنند. نمی شود گل سفت بماند تو غنچه ولی یک زبانی هم داشته باشد بگوید که من شکر می کنم. دارد به ما می گوید. و از اول هم گفته که غیبیان و هاتفان مثل آن نایب



دور و بر ما هستند، در مورد ما این مولانا هست، شما چرا استفاده نکنید؟ استفاده بکنید، شکرش تبدیل هوشیاری جسمی به هوشیاری حضور است. باز شدن رُز هوشیاری شماست.

خَلْه‌ها پوشیده و دامن‌کشان مست و رقص و خوش و عنبرفشان

دارد شکر طبیعت را در عمل می‌گوید، این لباسهای قشنگ را درختان پوشیدند زمستان هیچی نداشتند نه برگ داشتند نه شکوفه، حالا هم برگ دارند هم شکوفه، و خم شدند دامنشان را می‌کشند و می‌رقصند، مَسْتَد، بوی خوش دارند و خودشان هم شادند می‌خندند، ما می‌توانیم مثل آنها باشیم؟ همان نیرویی که توی آنها کار می‌کند در ما هم کار می‌کند. چرا الان در ما کار نمی‌کند؟ برای اینکه ایمان نداریم، برای این که این لحظه می‌گوییم که من نیروی خدا را قبول ندارم چرا؟ وضعیت اینطوری است. درست همان مثال تیترا. ما در مقابل خرد خدا، خرد کل که طرح را طوری می‌ریزد که ما را آزادی بدهد از ذهن، مقاومت داریم. برای این که عقل خودمان را ملاک می‌گیریم، عقل من ذهنی ملاک نیست. شما بگویید نمی‌دانم، لحظه به لحظه بگویید که نمی‌دانم. این لحظه این اتفاق می‌افتد من می‌پذیرم خرد زندگی می‌آید به من کمک می‌کند که چه فکر بکنم چه عمل بکنم.

جزو جزو آبستن از شاه بهار جسمشان چون دُرِچ پُر دُرِ ثمار

دُرِچ یعنی صندوق یا صندوقچه، ثمار یعنی میوه‌ها، دُرِ ثمار یعنی میوه‌های خوب. می‌خواهد بگوید که اتفاقی که در طبیعت می‌افتد در ما هم می‌افتد در غزل هم داشتیم. جزو جزو طبیعت آبستن از چی هست؟ حامله از چی هست؟ از شاه بهار از فصل بهار. و جسم اینها که جسم ما هم اینطوری است مثل صندوقچه پُر از میوه‌هایی مثل مروارید است. پس ما هم که امروز در غزل داشتیم آبستن حضور هستیم. در حضور مقدار زیادی میوه داریم که باید این میوه‌ها را بیرون بریزیم، اگر مقاومت کنید توی ذهن بمانید این میوه‌ها بیرون ریخته نمی‌شود. داریم صحبت می‌کنیم که چرا انسانهایی که مثل مولانا به حضور رسیده‌اند به ما کمک نمی‌کنند، برای این که ما نمی‌خواهیم کمک بگیریم، برای اینکه ما می‌دانیم، برای اینکه ما متعهد نیستیم، برای اینکه نورافکن را روی خودمان نمی‌گذاریم، برای این که کار به حد کافی نمی‌کنیم.

من بارها عرض کردم خدمتان نگذارید شیطان شما را فریب بدهد و به شما بگوید که حالا این کار را امروز ادامه نده، کار دارم امروز. شما یک وقتی را برای کارهای معنویت بگذارید اگر این برنامه را انتخاب کردید خوشبختانه این برنامه با این اشعار زیبا و پر معنا در دسترس شماست. هر هفته بطور متوسط ما ۱۰۰ بیت از مولانا



می‌خوانیم و معنیش را به شما تا آنجایی که بضاعت مان اجازه می‌دهد توضیح می‌دهیم. و خود این بیتها اصلاً خوشان را توضیح می‌دهند. و اینها را توی اینترنت می‌گذاریم، بصورت CD و DVD ارائه می‌کنیم خلاصه در دسترس شماست. این موهبت این امکان ۲۰ سال پیش نبوده، شما چرا متعهدانه استفاده نمی‌کنید؟ از خودتان بپرسید. شما یک وقتی بگذاری بگذارید برای این کار، و هر اتفاقی افتاد باید بگویید که من این ساعت باید اینجا باشم این کار را انجام بدهم. آن می‌شود تعهد، ولی حالا امروز مهمان آمده، فردا می‌خواهیم برویم سینما، پس فردا می‌خواهیم برویم مسافرت، امروز کار ما طول کشید، تا حالا مولانا خواندیم اجازه بدهید یک کمی هم برویم حافظ بخوانیم.

من بارها پیشنهاد کردم که شما خودتان را رقیق نکنید. هر کدام از این هاتقان غیبیان اصطلاحات خودشان را دارند. مولانا جامع هست، همه گیر است. خوب کمک می‌کند به فهم ادبیات شما، فرهنگ شما، ضرب المثلهای شما. دین شما و خردی که به شما می‌دهد و بیانی که به شما می‌دهد بسیار ساده است فهمش ساده است. و این را رها نکنید نگویید که حالا من سه ماه مولانا می‌خوانم بگذارید حالا بروم سه ماه هم نیچه بخوانم چهار ماه هم بروم حافظ بخوانم یک سال هم بروم سعدی بخوانم. این کار را نکنید. این رقیق کردن خودتان است. شما تمرکزتان را روی مولانا می‌بیشتر کنید. بیشتر کنید بیشتر کنید هر هفته این اشعار را چندین بار تکرار کنید خواهید دید پس از یک مدتی یواش یواش خودتان به خودتان نشان داده می‌شوید. زندگی دارد اصل شما را به شما نشان می‌دهد. یعنی هوشیاری را به هوشیاری منطبق می‌کند. شما دارید از ذهن جدا می‌شوید دارید ذهنتان را می‌بینید. می‌بینید در ذهنتان چه اتفاقاتی می‌افتد. یعنی این فضا بین شما و ذهنتان و جهان خودش را به شما نشان می‌دهد. نگذارید شیطان شما را از راهی که دارید پیشرفت می‌کنید برگرداند.

مریمان، بی‌شوی آبست از مسیح خامشان، بی‌لاف و گفتاری فصیح

می‌گویند مریم‌ها بدون شوهر آبستن از مسیح هستند. همانطور که می‌دانید مریم بدون شوهر آبستن به مسیح بود رمز چیه؟ رمز ماست. ما آبستن به چی هستیم؟ به مسیح، مسیح هوشیاری است که وقتی زاییده بشود فوراً پیغمبر می‌شود. الان ما حامله هستیم یا نه؟ بلی هوشیاری آمده رفته توی ذهن و باید زاییده بشود، این منظور شما از آمدن به این جهان است. بلافاصله زندگی شما را حامله می‌کند خدا شما را حامله می‌کند، و تمثیل مریم است، مسیح بنا به تعریف هوشیاری هوشیار به هوشیاری است. یعنی انسانی که به صورت هوشیاری از هوشیاری



آگاه شده و روی خودش قائم شده، قائم به ذات شده این مسیح است، و ما بصورت مریم حامله هستیم، بدست خدا، و همین طور درختان هم حامله بودند و الان دارند میوه‌هایشان را می‌دهند منتها خاموش‌اند، بدون ادعا و گفتار فصیح، یعنی گفتار فصیح نمی‌خواهیم. ادعا هم نمی‌خواهیم خاموش ولی هوشیاری از هوشیاری آگاه است، حالا وقتی حرف می‌زند زبان و ذهن در اختیار اوست وقتی زاییده شدیمف تا زاییده نشدیم توی ذهنیم من ذهنی حرف می‌زند وقتی زاییده شدیم دیگر زندگی حرف می‌زند. و الان دارد توضیح می‌دهد که می‌گوید: وقتی این ماه زاییده شد بعد از این این ذهن در اختیار این ماه قرار می‌گیرد این ماه هم در اختیار آن ماه بزرگ است. در اختیار خداست.

ماه ما بی‌نطق، خوش بر تافته، ست هر زبان، نطق از فرما یافته، ست

از زبان زندگی یا شما می‌گوید، ماه ما بدون زبان چقدر قشنگ تافته است. شما وقتی به صورت مسیح از ذهن زاییده می‌شوید، چقدر زیبا می‌تایید. زندگی مرتب برکاتش را از طریق شما در جهان پخش می‌کند. حالا این زبان حرف بزند، نطق را از برکت آن ماه حضور شما می‌گیرد. قبلاً از من می‌گرفت. اینها همه برکت چیه؟ برکت اینکه گفت ای مؤمنان شادی کنید. شادی کردن شما نشانگر این است که دارید شکر می‌کنید. غم، عزا، ناراحتی، دردها شامل ترس، اضطراب، نگرانی، حس خبط، حس اشتباه، حس گناه، حسادت، خشمگین بودن، کینه، رنجش، اینها چی هستند؟ اینها از مشخصات من ذهنی هستند اینها هم حرف می‌زنند. شما حرف زدن خشم را ببینید، حرف زدن عشق را ببینید. حرف زدن عشق پر از برکت است، پر از نرمش است، پر از پذیرش است، پر از زنده کردن است، آن شخص را به خودش زنده می‌کند. حرف زدن خشمگینانه، مردم را می‌بندد، منقبض می‌کند.

نطق عیسی از فر مریم بود نطق آدم پرتو آن دم بود

می‌گوید که نطق عیسی از فر مریم است. عیسی توی گهواره حرف می‌زد و حالا در اینجا مریم رمز خداست. هر موقع از مریم سؤال می‌کردند، عیسی را نشان می‌داد. هر موقع از خدا سؤال کنید، می‌گوید که بگذارید انسان حرف بزند، من از طریق انسان حرف می‌زنم. و همین را دارد می‌گوید دیگر، نطق آدم پرتو آن دم است. یعنی دم مسیحایی خود زندگی. زندگی از طریق ما حرف می‌زند. نطق حضرت آدم، روشنائی آن دم خدایی بود. الآن هم نطق ما باید روشنائی را از آن دم زندگی بگیرد. این لحظه دم زندگی از طریق شما حرف می‌زند. به ذهن شما



می نویسد و شما هم می خوانید، من ذهنی دیگر نیست. اینها از کجا آمد؟ از آنجا که ما منافق نبودیم، ما اجازه دادیم که نایب ما را از صندوق بخرد.

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات پس نبات دیگرست اندر نبات

یعنی که نبات را می توانید بعنوان سبزه بگیرید گیاه، یا حتی شیرینی می خواهد بگوید که به تدریج که ما عملاً شکر می کنیم نه به زبان، ای ثقات یعنی ای افراد مورد اعتماد. یعنی ای کسانی که ایمان آورده اند، نه آن کسانی که گفته اند فکر کردیم ما را انتخاب می کنید؟ تا حالا نوکر شما بودیم، می خواهید نوکر یکی دیگر هم بشویم؟ آن هم این آدم، به ما چی؟ هر کسی من خودش را داشت. ولی اینها جزو ثقات نیستند. آدم مورد اعتماد کسی است که روی خودش کار می کند. من اش صفر است. عقلش را، عقل من ذهنیش را به کار نمی گیرد. می داند که این عقل ستیزه می کند. می داند که این عقل هشیاری جسمی دارد. به جهان نگاه می کند. به علت و معلول جهان نگاه می کند. در حالیکه علت رویدادها در این لحظه، جهان بیرون نیست بلکه خداست.

خلاصه می گوید که ای افراد مورد اعتماد، برای اینکه این زیادت بشود، برای اینکه این فضای درونتان زیادت بشود، بدانید که یک شیرینی به یک شیرینی بزرگتر یا یک نبات یک گیاه به یک گیاه بزرگتر تبدیل می شود و شما هم می خواهید بزرگتر بشود بزرگتر بشود، بزرگتر بشود. این هم شکر شماست. امروز مولانا گفت به چیز کوچولو قانع نشوید از خدا. شما بگویید من بی نهایت تو را می خواهم و ابدیت تو را و این موقعی است که شما از بیرون چیزی نخواهید. آن آدمها که در تیر بودند از بیرون چیز می خواستند. مقام دنیایی می خواستند که الآن داریم می خوانیم در باره اش.

عکس آن اینجاست، ذلّ من قنّع اندرین طورست عزّ من طمع

در اینجا عکس آن سخن مصداق دارد. یعنی در امور دنیوی همیشه دستور اینست که شخص قناعت کند و آزمندی نشان ندهد. ولی امور معنوی را هر چه تحصیل کنی باز کم است.

یعنی شما در این مسیر، در مسیر بزرگ شدن دل شما و عمیق تر شدن، اگر قناعت کنید یا بگویید از خدا کمتر بخواهم، نه چیزهای بیرونی، وسعت درون، این کار شما را ذلیل می کند، کوچک می کند و در خواستن بیشتر به لحاظ فساداری، عزیز می شوید. یعنی این طمع شما را عزیز می کند و این قناعت شما را ذلیل می کند. از خدا چیز کوچکی بخواهید، همتتان کوچک باشد، ذلیل می شوید ولی اگر چیز بزرگتری بخواهید - بزرگتر هم به اندازه او



شدن است، بی‌نهایت و ابدیت را در من زنده کن، من چیز دیگر نمی‌خواهم. این طمع خوب است. قناعت در این زمینه بد است، قناعت در امور دنیا خوب است. قناعت در امور زنده شدن به زندگی بد است. طمع در امور دنیا زشت است. طمع داشتن که بزرگتر بشوی، حالا به این اصطلاح گفته است دیگر متوجه هستیم خوب است. اجازه بدهید یک چند بیت هم از دفتر سوم برایتان بخوانم که در مورد همین مطلب است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۵۵

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

پس حرص زدن در عشق تو افتخار بزرگی است و جاه است، مقام و منصب است. حرص یعنی من بخواهم به اندازه تو بشوم، تو بی‌نهایت را در من زنده کنی. تا من کم عمق هستم، هی رو می‌آورم به تو. حرص اندر غیر تو ننگ و تباه اگر من حرص بورزم چیزی غیر از تو، چیزی غیر از تو در جهان بیرون است. که البته من تا حالا حرص زده‌ام، الآن چرا ما از او آگاه نیستیم؟ برای اینکه آگاه از چیزهای همین دنیا هستیم، این حرص ننگ و تباه است. یعنی فساد می‌آورد و باعث شرمندگی انسان است.

شهوة و حرصِ نران پیشی بُود و آن حیزان ننگ و بدکیشی بُود

نران یعنی به حضور رسیدگان، آنهایی که آزاد شدند تا حدودی و دارند حرص می‌ورزند که بزرگتر بشوند این کار خوب است، پیشی است یا پیش می‌روی. در اینجا پیش بعضی نسخه‌ها بیش، یعنی بزرگتر شدن است و ببینید چی شده است. ما رفتیم جهان، شما الآن آگاه شدید باید برگردید. هر چی که کوشش می‌کنید بیشتر برگردید و دیگر عقب نروید، خیلی خوب است. اگر بدانید دوباره بروید هم هویت بشوید و بیشتر بروید به جهان، این خیلی بد است. دوباره درد ایجاد کنید، این بد است.

پیشی یعنی دارید برمی‌گردید و پیش می‌روید. این معنی هم می‌تواند باشد. کما اینکه بیت بعدی همین را می‌گوید. حیزان یعنی نامردان، نامردان، شهوت و حرص نامردان، ننگ و بدکیشی است. باعث شرمندگی و بد مسلکی است. این کیش بدی است راه و رسم بدی است. چرا؟ حیز یعنی من ذهنی. من ذهنی دارد هنوز می‌رود به عقب. ما آمدیم رفتیم به جهان، درد کشیدیم بیدار شدیم، داریم برمی‌گردیم. آن که هنوز شهوت و حرص دنیا را داری در حالیکه اینها را شنیده، این خوب نیست که دیگر. حیز در اینجا نامرد هست. البته به معنی چشم چران و بدکار هم هست. حیز و مخنث، اینها یعنی من ذهنی.



حرصِ مردان از ره پیشی بُود در مُخَنَّتِ حرصِ سویِ پسِ رود

همین را باز می‌گوید. مردان در اینجا به اصطلاح جوانمردان کسانی که حالا چه زن چه مرد دارند هویت شان را از جهان می‌کنند اجازه می‌دهند که انسانهایی مثل مولانا کمک کنند به آنها، تا آنها از صندوق جوحی آزاد بشوند، و حداقل هزینه را هم بدهند. شما اگر این ابیات را زیاد بخوانید از صندوق جوحی می‌آیید، هزار دینار نمی‌دهید. حالا به پول امروز هزار دلار نمی‌دهید. صد دلار می‌دهید. شاید هم ده دلار دادید. اگر استاد باشید، یک دلار می‌دهید. شاید هم همینطوری آمدید بیرون، برای اینکه نایب به جوحی می‌گوید که قیمت صندوق خود معلوم بود، یعنی قیمت صندوق مشخص هست چقدر است. صندوق اصلاً قیمتی ندارد.

اگر یک کسی بفهمد که صندوق جوحی یک الگوی ذهنیه، و ذهن یک فکر است و من به این فکر چسبیدم، این فکر بهش کمک کند، صندوق جوحی آمده بیرون. هیچ پولی به جوحی نمی‌دهد. نایب می‌گوید خیلی خوب باز کن، صندوق را باز کن، اگر باز کند، قاضی پا می‌شود می‌رود دیگر. ولی ما می‌ترسیم بگوییم صندوق را باز کن. چرا؟ هنوز من داریم. قاضی می‌توانست بگوید. البته خیلی سخت است این را گفتن. حالا من یکبار اشتباه کردم، یک خانمی آمد من پا شدم رفتم هیچ کای هم نکردم، افتادم تو صندوق. دیگر نمی‌کنم این کار را، خوب پا شو برو. ما می‌گوییم ما اینکار را انجام دادم از روی حرص رفتم صندوق، صندوق را باز کن. چون جوحی تهدید می‌کند می‌خواهی باز کنم؟ نایب می‌گوید باز نکن بپوشان. ما هم نمی‌خواهیم باز بشود می‌ترسیم. چرا؟ چون هنوز این من ذهنی زیبا را که درست کردیم، می‌خواهیم به مردم نشان بدهیم. اگر کسی بداند که این من ذهنی فایده ندارد، مردم هم فهمیدند فهمیدند، به شرط اینکه شما بیایید بیرون و دیگر من ذهنی نسازید.

ولی مولانا می‌گوید این یک عامل تربیتی خیلی مهم است که شما اسرار را فاش نکنید. بهتر است که آبروی مردم باشد و این اثر مثبت دارد در دراز مدت و من صندوق را اجازه بدهید بخرم. پس مولانا کمک می‌کند ما از صندوق آزاد بشویم. حداقل هزینه را پردازیم. حداقل فشار را بکشیم. آبروی ما هم برجای بماند. بعد که آبرویمان بر جای ماند، بعد می‌گوییم که این کار را نمی‌کنیم دیگر که مردم هم که نفهمیدند.



حرصِ مردان از ره پیشی بُود در مُخَنَّتِ حرص، سویِ پسِ رود

مخنت همان حیز است یا من ذهنی است. حرص می‌رود دوباره طرف دنیا، هر کسی به سوی زندگی برمی‌گردد، خدا برمی‌گردد، این جوانمرد است. هر کسی حیز است نامرد است، دوباره هنوز دارد می‌رود بیشتر هم هویت بشود. پس از شنیدن این همه ابیات.

آن یکی حرص از کمال مردی است و آن دگر حرص افتضاح و سردی است

یعنی حرص جوانمردان که می‌روند با زندگی یکی بشوند و جنب و جوش می‌کنند، این از اوج جوانمردی است. آن دیگر حرص، یعنی حرص آدم نامرد که می‌رود به سمت دنیا می‌خواهد بیشتر درد ایجاد کند، من از شما سوال می‌کنم. پس از این همه صحبت شما می‌خواهید دوباره حسادت کنید؟ پشت سر مردم حرف بزنید؟ واقعاً تو دلتان به ضرر مردم به خسارت مردم راضی بشوید؟ اگر یکی می‌خورد زمین، شما شاد می‌شوید؟ می‌شود؟ اینکه افتضاح و سردی است. افتضاح یعنی رسوایی، سردی یعنی پژمردگی. یعنی هر چه به سوی جهان بروید، پس از شنیدن این چیزها این مایهٔ رسوایی و شرمندگی است

آه، سِرِّی هست اینجا، بسِ نهان که سویِ خضری شود موسی دوان

مولانا آه می‌کشد، می‌گوید اینجا یک سری هست. با این صحبت‌ها خیلی سخت است که من روشن کنم. مردم عادی نمی‌فهمند. ولی من مطمئن هستم شما این سر را متوجه می‌شوید. بس نهان است سر، راز همین زنده شدن به خداست که به ذهن نمی‌آید. که موسی که خودش پیغمبر است، به سوی خضر که سمبل زندگی جاودانه است می‌دود. موسی که یکی از آن سه تا پیغمبر مهم است به پیغمبری قناعت نمی‌کند. می‌خواهد به زندگی جاودانه که خضر سمبل آن است تبدیل شود. این سر چیه؟ سر همین زنده شدن به بی‌نهایت خداست. برای همین آمدیم می‌گویند من این را به مردم عادی نمی‌توانم بفهمانم. برای همین آه می‌کشد. آه، سری هست اینجا بس نهان، که سوی خضری شود موسی دوان، که موسی می‌داند داستان را قبلاً خواندیم. که موسی دنبال خضر راه می‌افتد.

همچو مُسْتَسْقٰی کز آبش سیر نیست بر هر آنچه یافتی باللّٰه مایست

مثل آدمهایی که مرض تشنگی گرفته‌اند، از آب او یعنی زندگی و خدا ما سیر نمی‌شویم. به شما می‌گویند، به هر چی که یافتی باللّٰه مایست، یعنی قانع نشو. ذهن شما چی نشان می‌دهد؟ من دانشمند هستم. حقیقتاً من به حضور رسیده‌ام. نه نایست، قانع نشو، اون نیست.



بی نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار صدر توست راه

می گوید این بارگاه وسعتش بینهایت است، بارها این را گفتیم، صدر یعنی صدر مجلس مرتبه بلند، آن که ذهن نشان می دهد و این دیگر بس است من از همه بزرگترم، این صدر را این بالا نشینی را که ذهن نشان می دهد بینداز دور، سینه توست راه یعنی باید از اینجا باز بشود، این راه هست این حقیقت است و این نور هست روشنایی هست. همانطور که مسیح می گوید: راه تو هستی روشنایی تو هستی، حقیقت هم تو هستی و فقط حقیقت آن چیزی که هستیم ما را می تواند از این مخمصه نجات بدهد.

الان هم طبق صحبت مولانا همین حقیقت خودمان آن چیزی که هستیم آن هوشیاری خدا دارد ما را آزاد می کند. پس بنابراین به چیزی نباید بسنده کنیم تا برویم به بینهایت او زنده بشویم و این هم از مرکز ماست از سینه ماست. نه اینکه مقامی که جامعه به ما می دهد یا خودمان فکر می کنیم هستیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۵۲

در جوال نفس خود چندین مرو از خریداران خود غافل مشو

این قدر در جوال یا صندوق نفست نرو، و خریداران ما مولاناست، فردوسی است، بزرگان، از خریداران خود غافل مشو، و ما غافل می شویم. چرا غافل می شویم؟ گفتم برای اینکه می دانیم.

تیترا این قسمت بسیار مهم بود، صحبتی که پس از گوش کردن به فرمایشات حضرت رسول آن آدمها گفتند ما همیشه به خدا می گوییم، هر لحظه می گوییم. می خواهی این هم قبول کنم؟! با این هم بسازم؟! نگوئید شما، از درون بهترین خریدار خداست. شما موازی بشو با زندگی در این لحظه از درون شما را می خرد از جوحی. خدا هم چانه زن خوبی است چیز زیادی به جوحی نمی دهد به قیمت ارزان می خرد. برای این که آنچنان شناسایی به شما می دهد که آنجا نه از آبرویت می ترسی فقط می گویی که من تو را می خواهم، دیگر مردم هر چه می خواهند بگویند، بگویند. صندوق هم جوحی می خواهد باز کند باز کند، برای من مهم نیست، ولی قیمت صندوق هم خیلی زیاد نیست. اگر جوحی اصرار کرد من درد هوشیارانه می کشم و می دانم به محض این که این درد را بکشم، تو به من زندگی می دهی و شادی می دهی. در ازای درد هوشیارانه که می کشم بلافاصله مثل ابراهیم خلیل که از آتش می گذشت آتش گلستان می شد از هر درد هوشیارانه که می گذرم گلستان می شود فوراً گلستان را به من می دهی تو، پس از درد جوحی هم نمی ترسم از جوحی هم نمی ترسم.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>